

☆ سرمقاله - انتخابات و

اپوزوسیون بورژوازی ایران

☆ شورش های انگلیس ، رومانتیک

های چپ و فانتزی های مترقی

☆ بحران دولت رفاه و شکست

عدالت توزیعی

☆ اسلام و مسلمان هراسی ؛ چپ و

راست

☆ نقدی بر هستی شناسی ریاضیاتی

آلن بدیو

☆ یک چپ متزلزل



دور دوم شماره ی پنجم - سپتامبر ۲۰۱۱



Khak No 5

هیات تحریریه نشریه خاک

بهزاد باقری

نسیم روشنائی

کاوه عباسیان

امین قضایی

بهروز کریمی زاده

حامد کیایی

همکار این شماره :

سیف خدایاری

در صورت تمایل ، مقالات و پیشنهادات خود را به آدرس ذیل ارسال نمایید. خاک در ویرایش و انتشار مقالات آزاد است.

Info@khakpress.com

درج و انتشار مقالات نشریه ی خاک با ذکر منبع بلامانع است.

برای دسترسی به شماره های نشریه ی خاک به سایت این نشریه رجوع کنید.

www.Khakpress.com



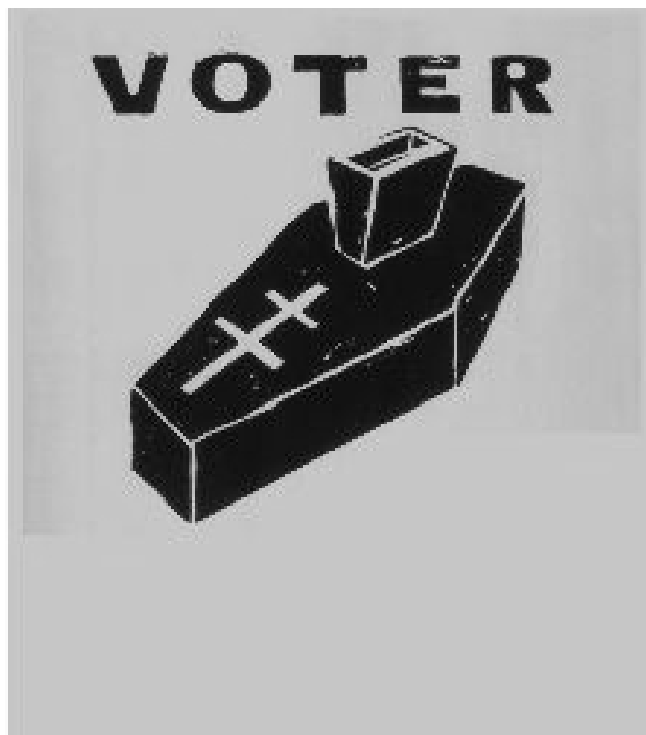
فهرست مطالب

- سرمقاله ، انتخابات و اپوزسیون بورژوازی ایران / هیات تحریریه ی خاک ۲
- شورش های انگلیس ، رومانیتیک های چپ و فانتزی های مترقی / کاوه عباسیان..... ۵
- بحران دولت رفاه و شکست عدالت توزیعی / نسیم روشنائی ۹
- اسلام و مسلمان هراسی ؛ چپ و راست / بهزاد باقری..... ۱۳
- نقدی بر هستی شناسی ریاضیاتی آلن بدیو / امین قضایی..... ۱۷
- یک چپ متزلزل / پری اندرسون / سیف خدایاری ۲۰

بطور مشخص در سال ۱۳۹۰ پس از فروکش کردن موج دوساله اعتراضات پسانتخاباتی، که ناشی از هژمون بودن افق بورژوازی بر آن و به دلیل تردید و ناپیگیری و سازش طلبی گروه بندیهای سیاسی بورژوائی موجود در آن و نیز سرکوب هوشیارانه رژیم جمهوری اسلامی به مثابه نماینده قطب دیگر بورژوازی در ایران و انعطاف ناپذیری و تن ندادنش به خواسته های این نیروها بوده، نتیجه ملموس و عملی ای برای این نیروها نداشته و قادر به تحقق حتی کوچکترین مطالبه خود هم نبوده است. گروه بندیهای مختلف سیاسی بورژوائی که برآمدن جنبش پسانتخاباتی آنها را در یک صف پشت سر رهبران اصلاح طلب به خط کرده و عملاً آنها را در یک جبهه قرار داده بود، کم کم امیدشان را به نتیجه بخش بودن این اعتراضات از دست داده و بدنبال راههای جایگزین برای ادامه فعالیت سیاسی شان هستند.

این وضعیت را می توان تقریباً با وضعیت حاکم بر سالهای پایانی دولت خاتمی مشابه دانست؛ از این نظر که نیروهای سیاسی مختلف اصلاح طلب (درون رژیم و برون رژیم) و نیروهای راست سرنگونی طلب خارج از کشور را به صرافت ادامه همان راهی انداخته است که در آن زمان تعقیب میکردند. البته با این تفاوت که افق تحقق و موفقیت این راهها کورت تر و نامحتمل تر از آن زمان شده است. در ادامه به وضعیت قطبهای اصلی و مختلف جریانات بورژوازی ایران حول انتخابات پرداخته میشود:

۱. در سویه اصلی این انتخابات قطب بندی جدید و نسبتاً غیر منتظره ای در درون هسته سخت حاکمیت جمهوری اسلامی نمایان شده است بطوریکه حملات جناح طرفدار خامنه ای و سپاه به طرف مقابل که آنرا انحرافی خطاب میکنند شکلی عریان و بی سابقه به خود گرفته است. در ظاهر این تقابل ها به دلیل زیاده خواهی احمدی نژاد و تکروری او و حواریونش اعلام میشود ولی با نگاهی عمیق تر میتوان دریافت که احمدی نژاد که تا کنون توانسته است آرزوهای محال دولتهای قبل از خود را به انجام رساند دیگر به عنوان یک کاندیدای نا شناخته برای ریاست جمهوری سال ۸۴ نیست که مهمترین تجربه اش شهرداری تهران باشد. بلکه اکنون زبان گویای بخشی از بورژوازی ایران است که



سرمقاله انتخابات و اپوزوسیون بورژوائی ایران

جمهوری اسلامی به مثابه دولت سرمایه در تمامی عمر خود بعد از شکست انقلاب ۵۷ و به ثبات رسیدن خود به عنوان جایگزین حکومت سلطنت مشروطه همیشه راههای گوناگون و گاهاً در ظاهری متضاد را برای ادامه بقای خود توانسته است بپیماید. این خاصیت در واقع ناشی از نیاز و وضعیت بورژوازی جهانی و بورژوازی در ایران بوده است که راههای گوناگون، انتخاب و طی کردن آنها توسط جمهوری اسلامی را در رابطه ای دو طرفه به منصف ظهور رسانده است. با کمی تساهل میتوان انتخابات در تاریخ جمهوری اسلامی و جناح بندیها و اتفاقات قبل و بعد از آنها را به عنوان نمودار ساده شده این روند مد نظر قرار داد.

در حال حاضر در داخل جمهوری اسلامی صف آزایی هایی جدید حول انتخابات آتی و تحت تاثیر انتخابات سال ۸۸ و جنبش پسانتخاباتی رو به افول بعد از آن در حال شکل گیری است. می توان انتخابات آتی مجلس را در ایران به عنوان نقطه عطفی جدید در این نمودار قلمداد نمود. موقعیتی جدید برای بازآزایی نیروهای موجود در ساخت قدرت جمهوری اسلامی، که به همین اعتبار منجر به صف بندی های جدیدی در اپوزوسیون راست جمهوری اسلامی میشود. این مقاله بررسی این نقطه و از همین دریچه نقد جریانات راست اپوزوسیون و پوزوسیون و جایگاه آنها نسبت به این انتخابات را هدف خود قرار داده است.



رفسنجانی) دوباره بتوانند از مجرای انتخابات مجلس شراکت خود را در قدرت بازآورند. بر همین اساس آنها مدافع شرکت در انتخابات هستند، حال اگر کاندیدا داشته باشند چه بهتر و حتی اگر هم نداشتند حاضرند با چیزی که خود "عقلای اصولگرا" مینامند به سازش برسند و رای خود را به پای آنها بریزند. گرچه آنها اکنون با مطرح کردن شروطی مثل انتخابات آزاد و سالم (به این معنا که شورای نگهبان کاندیداهای اصلاح طلب را غربال نکرده و در چارچوب قانون موجود به آنان اجازه شرکت و نظارت بر انتخابات را بدهد و هر دو جناح دوباره در قدرت سهیم شوند)

موجودیت فعلی خود را مدیون سیاستهای اقتصادی و سیاسی احمدی نژاد می داند و به همین اعتبار روز به روز فضای بیشتری برای خود در ساخت اقتصادی سیاسی حاکمیت طلب می کند. به عنوان نمونه می توان به آمار خصوصی سازی در ۵ سال اخیر اشاره کرد که بیش از ۵۸۹ شرکت دولتی به ارزش ۸۳ میلیارد دلار به بخش خصوصی واگذار شده است . همانطور که احمدی نژاد همان شهردار سابق نیست سپاه با درگیر شدن بیشتر آن در عرصه اقتصاد فارغ از پروپاگاندای سیاسی در عمل نمی



باصلاح برای حاکمیت و جناح هژمون کلاس میگذارند، ولی حتی با کوچکترین گشایش و کوچکترین سهم دهی جناح مقابل، با رغبت به دامان رژیم شان بازمیگردند.

۳. از دیگر سوی در جبهه نیروهای سیاسی بورژوازی، نیروهای لیبرال باصلاح سرنگونی طلب و سکولار و دموکراسی خواه و... (جمهوریخواه و مشروطه خواه) حاضر هستند که عادت به دنباله روی از اصلاح طلبان و البته بعضا غرغر و انتقاد به آنها را دارند. این جریانات که در سالهای میانی دهه هفتاد تا اوائل دهه هشتاد شمسی حامی اصلاح طلبان درون حکومت بودند و سپس با مشاهده عدم توفیق آن خط سرنگونی را درپیش گرفتند، دوباره با ظهور جنبش سبز از در حمایت از رهبران اصلاح طلب درآمدند و عملا با آنها در یک جبهه قرار گرفتند و بار دیگر

تواند همان سپاه ایدئولوژیکی باشد که در دهه ۶۰ و اوایل ۷۰ بود. این انکشاف سرمایه داری در داخل ایران است که منجر به ظهور قطب بندی های جدیدی در داخل ساخت جمهوری اسلامی و ارگانها و ساز و برگهای آن شده است.

۲. در جهتی دیگر نیروهای اصلاح طلبی قرار دارند که با مشاهده عدم توفیق فشار از پائین به همان استراتژی قدیمی شان یعنی چانه زنی از بالا بازگشته اند. بویژه با ظهور و سرباز کردن اختلافات و دسته بندیهای جدید درون رژیم یعنی اختلافات میان گروهبندی احمدی نژاد و باند خامنه ای (که در قسمت قبلی به آن پرداختیم) فرصت را غنیمت شمرده و قصد دارند با نشان دادن دلسوزی و خیرخواهی شان برای نظام و لابی با مراجع کنونی قدرت (تا حدی با جلو انداختن هاشمی



نمیگذارد و از طرف دیگر سرنگونی آن هم خط قرمز این جریان میباشد، پس تا اطلاع ثانوی شیوه دیگری در چپته ندارد. لیبرالهای برون رژیمی (جمهوریخواه و مشروطه طلب) که نفوذ چندانی از لحاظ قدرت بسیج و نیروی بالقوه در درون ایران ندارند هر بار «از ظن خود یار» اصلاح طلبان میشوند و هر بار هم چیزی عایدشان نمیشود.

وضعیت فعلی این نیروها علی الخصوص نیروهای اصلاح طلب درون و بیرون رژیم به عنوان جناح فرادست این جریانات، منجر به قرار گرفتن ایشان در موقعیتی شده است که بیشتر از پیش امیدهای سیاسی و آینده خود را در لابی های درون جمهوری اسلامی کنکاش کرده و چشم به پذیرش دوباره خود توسط «عقلای اصولگرا» بدوزند، امری که در صورت وقوع هم به مانند بدهی سنگین سیاسی بیشتر از پیش آنها را خانه زاد جناح مقابل و «اصولگرایان عاقل» میکند.

آن چیزی که جمهوری اسلامی و اپوزیسیون و شبه اپوزیسیون بورژوازی خود را حول انتخابات به بازآرایی و می دارد ترس از واقعیت مادی و سیاسی است که حکومت حسنی مبارک در مصر و بن علی را ساقط و اپوزیسیون بورژوازی و دولتهای غربی حامی ایشان هم اکنون با آن دست و پنجه نرم میکنند و تاکنون مجبور به عقب نشینی های چشمگیری در برابر آن شده اند. خواسته های اقتصادی و سیاسی که هرروز آگاهانه تر و با سازماندهی روشن تر از پیش بر بستر مبارزه طبقاتی در آن جوامع، سدهای موجود را تاب نیاورده و چشم اندازهای جدیدی را میکشایند.

و این واقعیت که شکل بندی طبقات در ایران بسیار روشنتر و در حجم گسترده تر از مصر و تونس و تجربه های سازمانی و سیاسی طبقه کارگر در ایران به علل مختلف اقتصادی سیاسی از جمله انقلاب

۵۷ در مرحله بالاتری از مصر و کشورهای نظیر آن قرار دارد منجر به ترسی میشود که جریانات بورژوازی در ایران و بالاخص اپوزیسیون و شبه اپوزیسیونی از این جنس را در برابر جمهوری اسلامی در موقعیتی آچمز و بی افق قرار می دهد و تغییر یا سرنگونی اش را برای آنها تبدیل به امری مبهم و ترسناک میکند که از طرفی خواستار آن است و از سوی دیگر از آینده ناروشن پس از آن واهمه دارد.

هیات تحریریه ی نشریه ی خاک

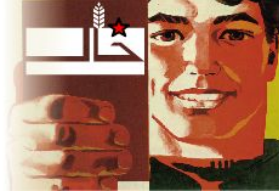


با دیدن فروکش کردن جنبش سبز به جای اولشان بازگشتند. این جریان که خمیرمایه اش را مبارزه مدنی و تلاش برای برکناری رژیم و یا لاقط هسته سخت آن بدون تغییرات ریشه ای و تاحد ممکن بدون مشارکت مردم و بویژه طبقه کارگر و فرودستان جامعه و البته با مشارکت بخشهایی از درون رژیم تشکیل میدهد، هر بار با فروکش کردن و نامحتمل شدن افق تغییرات درون رژیم برای پیگیری مبارزه مدنی اش با مطرح ساختن طرحهایی مثل اتحاد اپوزیسیون جمهوری اسلامی، برپا کردن سازمانهای مختلف، رفتارندوم، محاصره مدنی حکومت برای انتخابات آزاد و کمپین کردن برای وادار کردن رژیم به برگزاری انتخابات آزاد، به زعم خویش خواهان گشایش رویکردی سوم (میان اصلاح طلبی و حمایت از حمله نظامی) در فضای پیکار سیاسی ایران است.

۴ جریانات قومگرا و هویت طلب که بخشا یا به موج جنبش سبز پیوستند و بخشا حاشیه ای شده بودند نیز دوباره با طرح شعار فدرالیسم و تقدیس آن و تلاش برای جعل و تحکیم هویتهای قومی بویژه با توسل به مفاهیمی مانند زبان، تلاش دارند تا تحركات ارتجاعی سالهای میانی دهه هشتاد را دوباره احیاء کنند. از طرف دیگر بخشهای تندرو این جریانات که همواره مشوق و چشم انتظار دخالت نظامی آمریکا و متحدانش بوده است و همیشه هم محاسبات و قیاس هایشان (مثلا مقایسه با افغانستان، عراق و...) بر این مبنا غلط از آب در آمده، هنوز با تکیه بر حمایت آمریکا و متحدانش در رویای کسب قدرت سیاسی در منطقه مورد نظرشان در ایرانی فدرال هستند. اکنون و با سرنگونی دیکتاتوری قذافی با نیروی اپوزیسیون مسلح داخلی و حملات هوایی ناتو و چشم انداز هر چند هم اکنون ناروشن - عملیات نظامی

علیه سوریه، احتمالا این جریانات دوباره با خوردن بوی کباب به مشامشان به سراغ گدایی قدرت از آمریکا و متحدانش خواهند رفت و با افزایش احتمال عملیات نظامی ناتو در دیگر نقاط خاورمیانه، زمین را برای بازی خود مناسبتر خواهند یافت.

استراتژیها، راهکارها و شیوه عمل تاکنونی اپوزیسیون و شبه اپوزیسیون بورژوازی ایران (در داخل و خارج رژیم) تا کنون برای آنها موفقیت آمیز و کارگشا نبوده است. بخش فرادست این جریانات یعنی اصلاح طلبان کماکان در توهم اصلاحات از درون رژیم و تصاحب بخشی از قدرت و اجرای برنامه اش بر مینا و از طریق آن است. البته واضح است که راه دیگری ندارد؛ در جائیکه «هسته سخت رژیم» به فشار از پایین کردن



شورش های انگلیس، رومانیک های چپ و فانتزی های مترقی!

لحظه‌ای از محکوم کردن دولت‌هایی چون دولت ایران و سوریه در نقض حقوق شهروندی مردم آن کشور غافل نمی‌ماند و تهوع آور از آن جهت که در راستای این حمله‌های سیستماتیک از پشتوانه‌ی رسانه‌هایی برخوردار است که در عین حال که بیشترین تعداد مخاطبان را دارند، نه تنها بر خلاف ادعایشان هیچ سهمی از بیطرفی نبرده اند بلکه با دقیق‌ترین برنامه‌ها اذهان عمومی را در راستای پشتیبانی از سیاست‌های محدود کننده‌ی دولت بسیج میکنند. اگر حکومت بریتانیا را روباه پیر می‌خوانند، رسانه‌ی دولتی این حکومت یعنی بی بی سی نه تنها هیچ از این لقب کم نمی‌آورد بلکه خود قابلیت تبدیل شدن به لقب دارد.

شورش‌های اخیر در انگلیس نه تنها بر خلاف آلم شنگه‌های جامعه شناسانه و روان شناسانه‌ی رسانه‌های بورژوازی، شوک آور و غیرمنتظره نبود بلکه بارها از سوی تحلیلگران عموماً چپ پیش‌بینی شده بود. روند افزایش فشار به طبقات محروم که پس از شروع بحران کنونی سرمایه داری و سپس روی کار آمدن دولت محافظه کار-لیبرال در بریتانیا تشدید شده بود، بدون شک در حال شکل دادن به عقده‌هایی اجتماعی بود که در نهایت باید به گونه‌ای به چرخ دنده‌های سیستم گیر کرده و باعث اختلال موقت آن می‌شد. این اتفاق بالاخره در تاریخ ششم آگوست ۲۰۱۱، دو روز پس از کشته شدن جوان سیاهپوستی به نام **مارک دوگان** توسط گلوله‌های پلیس افتاد. پلیس که با توضیح آنکه این فرد مظنون بود که اولین گلوله را شلیک کرد و سپس پلیس مجبور به شلیک به قلب او شد(۱)، قصد از سر باز کردن پرونده را داشت، ناگهان با جمعیتی از اعضای خانواده و دوستان مارک دوگان در مقابل مرکز پلیس محله‌ی تاتنهام(یکی از فقیرترین محلات لندن) مواجه شد. تجمع مسالمت آمیز اعضای خانواده و دوستان جوان مقتول که با هدف دریافت توضیحی مناسب درباره‌ی چرایی و چگونگی کشته شدن **دوگان** برگزار شده بود، نه تنها به هیچ توضیح و حضور هیچ فرد مسئولی منجر نشد بلکه ضرب و شتم دختر سیاهپوست ۱۶ ساله‌ای توسط پلیس را در پی داشت. همین اتفاق جرقه‌ی شروع درگیری‌ها بود. درگیری‌هایی که علاوه بر بسیاری از محلات عمدتاً فقیر نشین لندن به چندین شهر دیگر از جمله منچستر، بیرمنگام و لیورپول نیز سرایت کرد.

کاراکتر شورش‌ها:

اما این اولین بار نبود که محافظه کاران بریتانیا دست به گریبان شورش‌های خیابانی می‌شدند. در اوایل دهه‌ی هشتاد، در سالهای طلایی شوک درمانی مارگارت تاچر هم، لندن و دیگر شهرهای بریتانیا شاهد شورش‌های گسترده‌ی محلات فقیرنشین بودند. پیش از آن نیز در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ که سرمایه داری بحران دیگری را تجربه میکرد. محافظه کاران از تجربه‌ی کافی برای سرکوب شورش‌های اخیر برخوردار بودند ولی گویا این بار سرکوب شورش‌ها چندان هم نیاز به تجربه‌ای نداشت! چه چیزی این شورش‌ها را متفاوت می‌کرد؟ برای پلیس تفاوت این



کاوه عباسیان

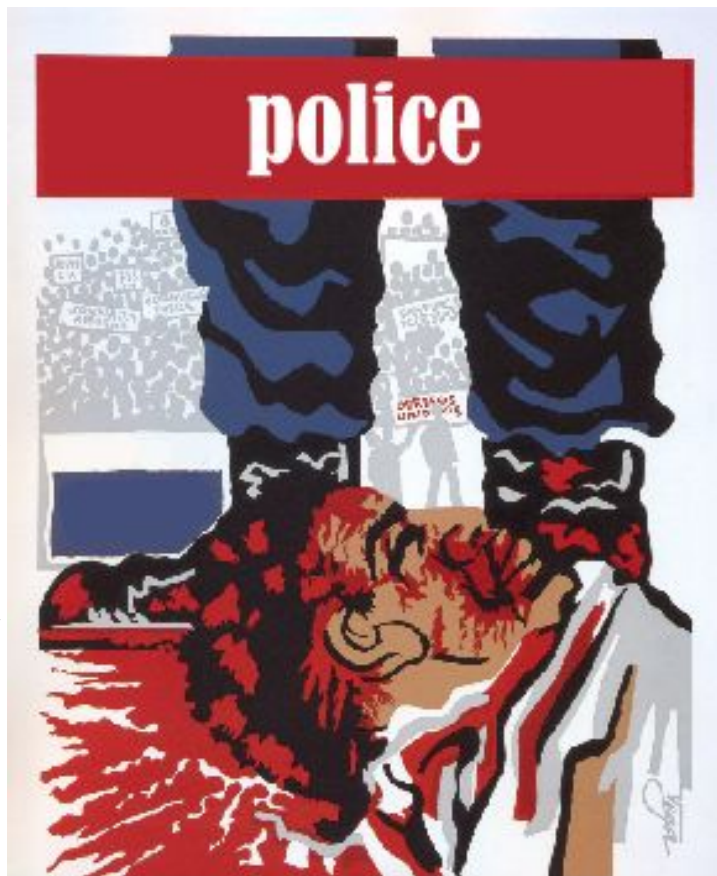
در ماه گذشته، دولت و بورژوازی بریتانیا به شیوه‌ی مضحک و طبق معمول تهوع آوری ثابت کردند که نه تنها از اسلاف قرن نوزدهمی خود هیچ کم ندارند بلکه خوب میدانند قلاده‌ی سگ‌هایشان را چه زمانی و چگونه باز کنند. مضحک از این جهت که بساط حمله‌های اخیر دولت کامرون به حقوق شهروندی در شرایطی علم شده که همین دولت



کتانی های فوت لاکر و تلویزیون های پلاسما بود. هدف اکثریت این شورشیان کوچک نه مبارزه با سیستم نابرابر موجود بلکه پذیرفته شدن در همین سیستمی بود که ملاک پذیرش را بر مصرف هر چه بیشتر کالاهای تولیدی و درونی کردن نیازهای کاذبش قرار داده. خشم جوانان ناراضی انگلیس در جهت تخریب محض کانالیزه شده بود. مطرح نشدن حتی یک شعار یا خواسته ی سیاسی اثباتی است بر این مدعا. خصیصه های اصلی شورش های اخیر را می توان به این ترتیب برشمرد: فردگرایی، مصرف گرایی، غارتگری، بی افقی، ناامیدی، فرهنگ گانگستری، فوران خشم، نفرت از پلیس و همچنین تمرکز حوزه ی عمل و تخریب شورشیان در محله های خود.

موضع گیری چپ:

در ابتدای این بخش باید اشاره کنم که هیچ کدام از احزاب چپ انگلیس هیچ نقشی در این شورش ها نداشتند. شاید بتوان به حضور بسیار محدود تعدادی آنارشیست اشاره کرد که سنتاً با حضور در این قبیل درگیری ها اقدام به پخش دستورالعمل دستگیر نشدن و یا بازجویی پس ندادن میکنند ولی از نظر سازمانی هیچ حزب چپی نقشی در جریان شورش ها نداشت. احزاب و نیروهای چپ تنها در مقام نظاره



گران به هیجان آمده ی اتفاقات ظاهر شدند.

بخش عمده ای از چپ به دام بازی "محکوم کردن یا محکوم نکردن" گرفتار آمد و در عین حال که شرمگینانه خشونت و ویرانی شورش ها را محکوم کرد، به زمینه ها و علل اجتماعی و اقتصادی بروز شورش ها پرداخت. بخش اعظم چپ آکادمیک، از تحلیلگران نوپایی همچون نینا پاور گرفته تا کهنه کارانی همچون طارق علی و البته روزنامه ی پر تیراژی همچون گاردین در این دسته میگنجد. این بخش از چپ که در خفا دلش از دیدن صحنه های آتش و درگیری قنچ میرفت، در تحلیل هایش با هزار و یک دلیل سعی در توجیه محتاطانه ی شورش ها داشت. در واقع شورش ها فرصت مناسب جدیدی برای قلم فرسایی های دلسوزانه و تکراری طول و طویل این حضرات در باب مضرات جامعه ی مصرفی و نظام سرمایه داری بود. موضع گیری قالب فعالین اتحادیه ای نیز با اندکی محافظه کاری بیشتر در همین دسته میگنجد.

شورش ها وقتی مشخص شد که صفوف نیروهای ضد شورش با جمعیت پراکنده و دائماً در حال گریز شورش های رو به رو شد. پلیسی که در تمرین های ضد شورش اش تکنیک های سرکوب صفوف به هم پیوسته ی معترضینی که در برابر پلیس مقاومت میکردند را آموخته بود این بار با گروههای کوچکی از نوجوانان گریزپا رو به رو شده بود که دائماً از برابرش میگریختند تا خود را به اولین منطقه ی خالی از پلیس برسانند. به همین دلیل بود که تا روز چهارم اوضاع در لندن به کلی از دست پلیس خارج بود. ولی راه چاره ی آن مسأله ی پیچیده ای نبود! افزایش

نیروی پلیس به پنج برابر تعداد معمول یعنی ۱۶ هزار پلیس در روز چهارم شورش ها در لندن. شورش ها در چند شهر دیگر برای یک شب دیگر نیز ادامه داشت و سپس همه چیز به همان سرعتی که شروع شده بود تمام شد.

از زمانی که مارگارت تاچر شعار "هیچ آلترناتیوی وجود ندارد" را مطرح کرد تا به حال سه دهه میگذرد. برنامه ی عمل بورژوازی در این سه دهه در راستای هر چه بیش از پیش از بین بردن هرگونه ذهنیتی از وجود آلترناتیوی بر سیستم اقتصادی موجود بوده است. سرکوب سیستماتیک طبقه ی کارگر و در هم شکستن

همبستگی طبقاتی آن، ترویج هرچه بیشتر فرهنگ مصرف گرایی، بالا بردن میزان بیکاری و کاهش سطح دستمزدها و ایجاد رقابتی رقت انگیز در میان اعضای طبقه ی کارگر و فاکتورهایی از این دست به علاوه ی بی عملی و بی برنامه ی و ضعف تئوریک احزاب چپ و قطع ارتباطشان با بدنه ی طبقه ی کارگر، به میزان قابل توجهی موجب سقوط سطح آگاهی طبقاتی طبقه ی کارگر شده است. این عدم آگاهی و همبستگی طبقاتی در شورش های اخیر خود را در قالب ضرب و شتم فرزندان طبقه ی کارگر توسط هم طبقه ای های خود، زورگیری از همدیگر، آتش زدن خانه و دار و ندار خانواده های طبقه ی کارگر و در کل کور بودن شورش ها نشان داد. بسیاری از شورشیان در واقع مصرف گرایان محرومی بودند که هر روزه کالاهایی برایشان تبلیغ میشد که پولی برای خریدنش در اختیار نداشتند. هدف اصلی دزدی ها نه غذا و دیگر نیازهای اساسی بلکه عینک آفتابی های مارک دار، شلوارهای دیزل،



۱- بروز تفرقه و بدگمانی و احساسات نژادپرستانه چه در میان ساکنان محلات فقیرنشین و چه در دیگر بخش‌های جامعه. شاید بارزترین نمونه ی آن بروز درگیری‌های نژادی بین جامعه ی ترک‌ها و سیاهپوست‌ها در **دالستون** و **وودگرین** و بین جامعه ی انگلیسی‌های سفیدپوست و سیاهپوست‌ها در **انفیلد** و **التهام** باشد.

۲- مساعد شدن فضا برای فعالیت انگل‌های نژادپرستی همچون "لیگ دفاعی انگلیس" و "حزب ملی بریتانیا". به عنوان بهترین نمونه ی آن میتوان به حضور متشکل اعضای "لیگ دفاعی انگلیس" در منطقه ی **التهام** تحت عنوان دفاع از ساکنین منطقه اشاره کرد.

۳- مطرح شدن نام پلیس تحت عنوان حافظ امنیت و ناجی مردم محلات فقیرنشین، تجهیز آن به ماشین‌های آبپاش و گلوله‌های پلاستیکی و همچنین اعطای اختیارات بیشتر به آن. توجه کنیم که همین یک ماه پیش بود که طی رسوایی شنودهای تلفنی پای پلیس نیز به میان کشیده شد و رئیس پلیس لندن و معاونش مجبور به استعفا شدند.

۴- مساعد شدن فضا برای فعالیت گروه‌های مذهبی مختلف از مسیحی تا مسلمان تحت عناوینی همچون بازسازی مناطق تخریب شده و احیای روحیه ی قربانیان. بارزترین نمونه ی آن برگزاری نماز جماعت بی سابقه ی ۲۰ هزار نفری در بیرمنگام طی مراسم به خاک سپاری ۳ جوان قربانی شورش‌ها بود. همچنین افزایش چشمگیر فعالیت کلیساها و سازمان‌های خیریه ی مسیحی و مطرح شدن دلایلی همچون بی‌مذهبی، فروپاشی نظام خانواده و عدم وجود اتوریته ی پدران نیز قابل ذکر است.

۵- حمله ی هرچه بیشتر دولت به معیشت طبقه ی کارگر تحت عنوان تنبیه خلافکاران. تا کنون بیش از ۲۰۰ هزار امضا برای پتیشنی جمع آوری شده که طی آن شهروندان بریتانیا از دولت میخواهند که کمک هزینه‌های دولتی آن دسته از بازداشت‌شدگانی که محکوم شناخته می‌شوند را قطع کند. دولت از پیش قول داده بود که هر پتیشنی که بیش از ۱۰۰ هزار امضا برایش جمع شود به عنوان پیشنهاد به صحن مجلس برده میشود. همچنین روند تخلیه ی اعضای خانواده ی محکومان از خانه‌های دولتی چندی است که شروع شده.

۶- موج دستگیری‌ها و پلیسی شدن فضای مناطق محروم. سرکوب بی‌امان، محاکمه‌های صحرایی و صدور احکام سنگین برای جوانان طبقه ی کارگر. دستیابی به رکوردی تاریخی در آمار زندانیان، مطرح شدن بحث ایجاد محدودیت در دسترسی به اینترنت و همچنین محدودیت‌های دیگر.

۷- سوختن و تخریب بیش از ۱۰۰ خانه ی مسکونی و بی‌خانمان شدن

اما دسته ی دیگری از چپ نیز بود که گرچه محتاطانه و بدون آنکه خود را درگیر مسائل قانونی کند ولی آشکارا به ستایش شورش پرداخت. چهره ی اصلی این دسته یعنی **حزب کارگران سوسیالیست (SWP)** به همان اندازه در ستایش شورشیان فرصت‌طلبی به خرج داد که پیش از این در دفاع از اسلامگرایان به خرج داده بود. سیاست غیرکارگری و غیرمارکسیستی این حزب در دفاع از هر جنبش دست‌راستی به اصطلاح ضد امپریالیستی در عرض همان ۲-۳ روز اول منجر به آن شد که برنامه ی عملش را بر این اساس تنظیم کند که احتمالاً همانطور که می‌توان از میان مسلمانان در شرایطی همچون بمباران غزه عضوگیری کرد، در نتیجه میتوان با دفاع کردن از این شورشیان، به صفوف آنان نیز نفوذ کرد. محاسبات درخشان این حزب اما از بیخ اشتباه از آب در آمد. شورشیان ما بسیار غیر سیاسی تر از این بودند که حتی لحظه ای اندیشه ی فعالیت متمرکز و سازماندهی شده ی سیاسی به ذهنشان خطور کند.

مسأله ی غیر سیاسی بودن شورشی‌ها وقتی به وضوح و به صورت عملی روشن شد که پس از پایان روزهای داغ شورش، فراخوانی برای تظاهرات همبستگی در شمال لندن (از **دالستون** تا **تاتنهام**) به ابتکار جمعی از اکتیویست‌های چپ عموماً ترک و کرد منتشر شد. محله ی دالستون در منطقه ی **هکنی** و محله ی **تاتنهام** در منطقه ی هرینگی قرار دارند.

این دو منطقه ی همسایه که در واقع قلب شورش‌های لندن بودند دارای جمعیت عظیمی از نژادها و ملیت‌های مختلف هستند و شرکت‌کنندگان در این تظاهرات ضد دولتی قرار بود علاوه بر اعلام همبستگی بین ساکنان مناطق بحرانی و مخالفت با سرکوب وحشیانه ی پلیس، انگشت اتهام را به سمت دولت و نظام سرمایه داری برگردانند. نکته ی جالب توجه این تظاهرات حدوداً ۱۵۰۰ نفری نه تعداد پرچم‌های سرخ گروه‌های کوچک و بزرگ چپ و نه حتی پرچم زرد رنگی با تصویر عبدالله اوجلان!!! بلکه عدم حضور آن دسته از جوانانی بود که شورش‌های لندن با تصاویر آن‌ها تداعی میشد. جمعیت غالب تظاهرات تشکیل میشد از اکتیویست‌هایی از گروه‌های مختلف، دانشجو‌های چپگرا، کمونیست‌های سالمند با علامت‌های داس و چکش و اصولاً جمعیتی که همیشه پای ثابت تظاهرات‌هایی اینچنینی هستند. نه! شورشیان خشمگین ما انگیزه ی سیاسی ای برای شرکت در چنین برنامه‌هایی نداشتند.

پیامد های واقعی شورش:

اصولاً شورش‌های کور برنامه ی عملی مشخصی ندارند که بنا باشد به بررسی موفقیت یا عدم موفقیت آن‌ها بپردازیم ولی برای آن دسته از متوهمینی که شیفته ی شورش‌های اخیر شده و لحظه ای از الصاق صفات اولترا انقلابی به آن کم نمی‌آورند، قصد داریم به بررسی نتایج یا همان پیامد های واقعی شورش‌ها بپردازیم.

اگر لحظه‌ای دست از احساسی بر خود کردن با ماجرا برداریم، میتوانیم این نتایج را کم و بیش به این صورت دسته بندی کنیم:



ساکنین آن که اکثراً از خانواده‌های فقیر و طبقه ی کارگر میباشند و ظهور دولت کامرون به عنوان ناجیان این خانواده ها.

بیماری رومانتیسیسم:

اما تراژدی بزرگ این شورش ها برای چپ نه صرفاً عدم دخالت نیروهای چپ در آن یا تحلیل‌های کودکانه ی دیگری از این دست بلکه اثبات دوباره ی عدم ارتباط ارگانیک چپ با بدنه ی طبقه ی کارگر و بدین ترتیب در غلطیدن بخشی از آن به فانتزی سازی های مترقی در ارتباط با شورش ها بود. چپی که زمانی به شرکت نیروهای انترناسیونال در جنگ داخلی اسپانیا و اعتصابات باشکوه کارگری افتخار میکرد اکنون به چنان قهقرایی افتاده بود که کف و سوت و هورا کشیدن هایش برای شورش های کور انگلیس حتی گوش همان طبقه ی کارگر را نیز می آزد. چپی که با بی‌عملی و کج روی خود وظیفه ی سازماندهی طبقه ی کارگر را در دست تقدیم اتحادیه های محافظه کار انگلیس کرده، اکنون موتور محرک تاریخ را در غارتگری های شورشیان میجست. البته رومانتیسیسم ضد انقلابی این چپ خرده بورژوا ریشه در حداقل سه دهه سرکوب مدرن و سیستماتیک جنبش کارگری و بی‌برنامگی این چپ داشت. نتیجه ی این بی‌برنامگی در غلطیدن به حمایت های جانانه از جنبش های بیربط به طبقه ی کارگر از جنبش های اسلامی در مسأله ی فلسطین-اسرائیل و جنبش های پوپولیستی آمریکای لاتین تا جنبش سبز در ایران بود. ستایش های به اصطلاح مارکسیستی از شورش های لندن تنها سطر جدیدی بود در کارنامه ی نه چندان درخشان این چپ. چپ ایرانی اما در غزلسرایی های شورش پرستانه اش گوی سبقت را از چپ انگلیسی ربود. اگر چپ انگلیس برای جلب توجه افکار عمومی و معقول جلوه دادن مواضعش سراسیبی را با کلاج میرفت چپ هپروتی ایران سراسیبی را از همان ابتدا با دنده خلاص شروع کرد. سوژه های تاریخی تا مغز استخوان خرده بورژوازی ما که تا چندی پیش دخیل را به عبا رفسنجانی بسته بودند، اکنون موضوع جدیدی برای فانتزی های سوسیالیستی شان یافته بودند و چه بهتر که موضوع این فانتزی در قلب امپراطوری باشد تا بتوان به نام مبارزه با سمبل سرمایه داری به هرچه مترقی تر تصویر کردن آن پرداخت.

چه باید کرد؟

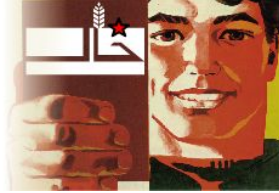
در وهله ی اول باید پذیرفت که شورش های اخیر حتی نطفه ی آن جنبشی که ما می‌خواهیم بر پا سازیم نبود. موضع گیری هایی از این دست که ما باید سعی در متشکل کردن شورشی ها و بدین ترتیب رادیکال تر کردن آنها کنیم فقط اشتباهاتمان را پیچیده تر میکنند. گرچه شورش نشانگر عدم رضایت بخشی از جامعه است که کارد به استخوانش رسیده ولی داشتن توهمات انقلابی به آن تنها مانعی است در راه سازماندهی انقلابی طبقه کارگر. متدولوژی مارکسیستی تحلیل وقایع و

تأکید آن بر نقش نیروهای مادی تولید در پیشبرد تاریخ، قابلیت آن را دارد که جنبش چپ را از توهمات زودگذر به این یا آن جریان بیربط به مبارزه ی طبقاتی محافظت کند. شورش های اخیر از منظر مارکسیستی پدیده‌ای است که نشانگر میزان فشار به طبقه ی کارگر از یک طرف و عدم نفوذ اندیشه های چپ و امید به تغییر از سوی آن از طرف دیگر است. این فشار و بی‌برنامگی طبقاتی در شرایط بحران اقتصادی کنونی به صورت شورش های کوری بروز کرد که باید زنگ خطری باشد برای احزاب چپ و نه نقل محافل شبانه شان. مادام که اعتراض طبقه ی کارگر به وضعیت زندگی اش به اشکال کور و بی‌افقی همچون شورش های مورد نظر بروز کند سرمایه داری کارکشته ی اروپایی هیچ مشکلی برای مقابله با آن نخواهد داشت و چه بسا موجب کسب اعتبار بیشتر آن نیز میشود. ما باید به دنبال مبارزه ی سازمان یافته ی طبقه ی کارگر باشیم.

برای چپ ایرانی نیز(حداقل برای آن بخشی از آن که تا خرخره در توهمات خرده بورژوازی خود غرق نشده) باید زمان آن فرا رسیده باشد که دست از رؤیا پردازی های اروپا محورانه ی خود برداشته و به خود آید. شورش های لندن را حتی لحظه‌ای نمیتوان با انقلابات اخیر در کشورهای عربی مقایسه کرد یا حتی با درگیری های یونان و اسپانیا. حتی اگر نیاز روانی به قهرمان پردازی های انقلابی داشته باشیم فراوانند نمونه‌هایی همچون اتفاقات میدان التحریر قاهره. چپ ایرانی در حالی چهار چشمی به انگلیس خیره شده است که همین چپ انگلیس هشت چشمی به خاور میانه خیره شده. اگر مسأله ی روز چپ انگلیس حفظ ته مانده های دولت رفاه است مسأله ی انقلابات خاور میانه سرنگونی حاکمیت هاست. اگر مسأله ی شورشیان لندن چگونگی فرار از دست پلیس برای غارت هرچه بیشتر لباس های مارک دار و تلویزیون های پلاسماست، مسأله ی جوانان خاور میانه مبارزه و حفظ سنگرهای انقلاب در برابر ارتش های تا بن دندان مسلح است.

دیگر زمان آن رسیده است که چپ ایرانی یک بار برای همیشه به خود آمده و دست از بازی های روشنفکرانه اش بردارد. مبارزه ی طبقاتی در ایران به کمونیست هایی مصمم و مسلح به ماتریالیسم دیالکتیک نیاز دارد نه به مشتی روشنفکر افسرده که هر از چند گاهی چرتشان با سر و صدایی در اروپا بپرد.

(۱) سه روز بعد، نتایج تحقیقات "کمیسیون مستقل شکایت های پلیس" اعلام شد. بر اساس این تحقیقات هر دو گلوله ی شلیک شده متعلق به پلیس بود.



بحران دولت رفاه و شکست عدالت توزیعی

نسیم روشنایی

ببینند. در چنین حکومتی همواره می بایست سرمایه از طرف دولت به بخش های خدماتی مانند آموزش یا تامین اجتماعی یا تک تک افراد تخصیص گردد. یکی از مهم ترین ویژگی های دولت رفاه این است که می بایست به روش نظام مالیاتی ثروت را میان مردم بازتوزیع کرد. تی اچ مارشال (T.H. Marshall) جامعه شناس، دولت رفاه را به مثابه ی ترکیبی از دموکراسی، رفاه و سرمایه داری تعریف می کند. دولت رفاه بر دو شالوده ی بنیادین استوار شد: - تامین خدمات رفاهی برای تضمین بقا در بازار آزاد سرمایه داری - وجود دولت دموکراتیک. دولت رفاه، حاصل برعهده گرفتن مسئولیت آشکار رفاه مردم توسط یک دولت قانونی و رسمی و مدرن است و به طور دقیق تر بر شرایط خاصی دلالت دارد که در آن دولت های سرمایه دار طرفدار بازار آزاد، تأمین ابتدایی ترین خدمات اجتماعی و ارائه سطوح معینی از خدمات رفاهی به توده های نیازمند را برای ایجاد تعادل و توازن اجتماعی و سیاسی برعهده می گیرند.

سرمایه داری و صنعتی شدن اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بحران های اجتماعی بسیاری ایجاد کرده بود. شرایط دشوار کار و ساعات طولانی کار، درآمد پایین، فقر و گرسنگی، شرایط دشوار کار کودکان و زنان، فقدان بیمه ی کار، فقدان بیمه اجتماعی و فقدان رفاه اجتماعی، باعث خروش خشم طبقه ی کارگر و اقلیت های تحت ستم و اوج گرفتن جنبش های انقلابی گوناگون شده و سرمایه داری غرب را به وحشت افکنده بود. رفته رفته پس از دو جنگ جهانی، دولت رفاه در بسیاری از کشورهای صنعتی غرب به عنوان آلترناتیوی در گیرودار بحران های سرمایه داری پیاده سازی شد، زمانی که غرب با مبارزه و حق طلبی طبقه ی کارگر و بحران سرمایه داری مواجه بود و خطر کمونیستی شدن جهان برای بورژوازی بسیار بالا بود؛ اما سرمایه داری به هیچ وجه حاضر نبود در این نبرد طبقاتی ببازد. بنابراین دولت رفاه های غرب به ویژه اروپا که اغلب تئوری سوسیال دموکراسی را نمایندگی می کردند،

دولت رفاه یکی از شیوه حکومت هایی است که در دیدگاه بسیاری، کعبه ی آمال است و بهترین شیوه ی حکومتی محسوب می شود که ممکن است وجود داشته باشد و آنچنان شیفته ی آن هستند که گمان می کنند هر زمانی، در هر جغرافیایی و با هر شرایط اقتصادی و سیاسی می توان دولت رفاه (به خصوص مدل اسکاندیناوی) را پیاده کرد. این نوشتار بر حول این مسائل می گردد: مختصراً دولت رفاه را و چگونگی و چرایی پیدایش دولت رفاه مدرن را با هم بررسی می کنیم. در مدل اسکاندیناوی یا اروپای شمالی دولت رفاه کمی دقیق خواهیم شد. و در نهایت بحران کشورهای دولت رفاه سوسیال دموکرات را با هم بررسی می کنیم.

دولت رفاه حکومتی است که در آن دولت نقش کلیدی در حفاظت و پیشرفت اقتصاد کشور

و رفاه شهروندان بر عهده دارد و می بایست بر عدالت توزیعی یعنی برابری توزیع ثروت و برابری فرصت ها برای تمام شهروندان و مسئولیتی اجتماعی به نفع حمایت از کسانی استوار باشد که قادر نیستند به تنهایی یک زندگی حداقلی را برای خود تدارک

جایگزینی شدند برای بحران کاپیتالیسم و رفع خطر کمونیسم . آنها مدعی بودند بر مبنای عدالت توزیعی، سرمایه داری را با کمونیسم تلفیق کرده اند و در تئوری شان نیز برآن بودند که با ترکیب سوسیالیسم و سرمایه داری به تدریج به سوسیالیسم خواهند رسید. باید گفت که عدالت توزیعی در چارچوب سیستم اقتصادی سرمایه





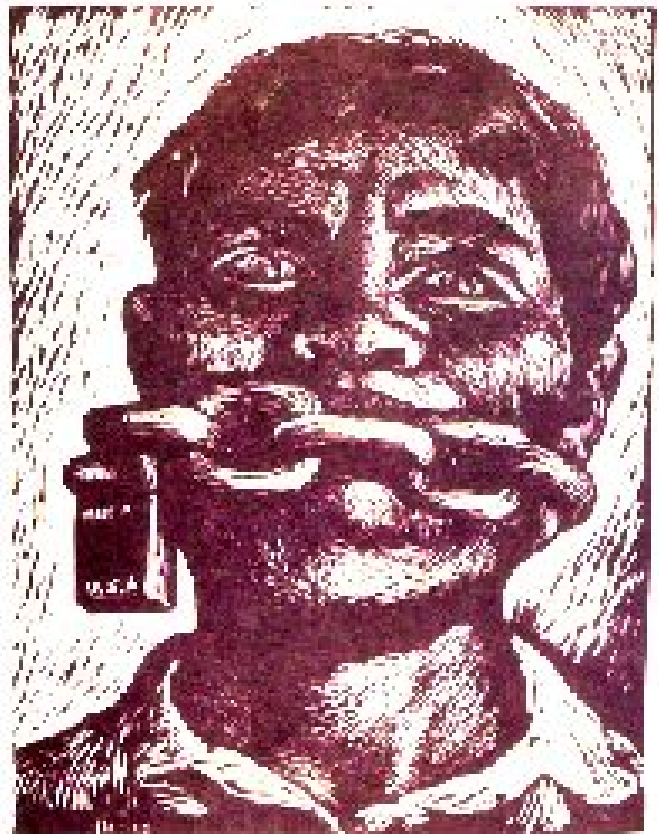
می خواهند اعتماد کارگران را بخرند و مردم را ساکت نگه دارند و اعتراضات را خاموش کنند. همان طور که پیشتر نیز اشاره کردیم دولت رفاه در کل سیستم حکومتی ای بود که می بایست توده ها را از توسل به انقلاب های سوسیالیستی باز می داشت. اولین نمونه های دولت های رفاه مدرن در کشورهای آلمان، کشورهای اسکاندیناوی، هلند، اروگوئه، نیوزیلند و انگلستان عملی شدند.

مدل دولت رفاه اروپای شمالی (nordic model) یا اسکاندیناوی که در کشورهای دانمارک، ایسلند، نروژ، سوئد و فنلاند اجرا شده و این نوشتار بیشتر قصد دارد بر آن تمرکز کند ویژگی های زیر را دارد: بیشینه کردن خودمختاری فردی، ایجاد شرایطی برای تحقق حقوق ابتدایی و پایه ای شهروندی، پایدار کردن و متعادل نگاه داشتن اقتصاد. این مدل با تاکید بر بیشینه کردن مشارکت نیروی کار، ترویج برابری جنسی و حضور فعال زنان در بازار کار، تساوی گرایی و میزان گسترده ی رفاه اجتماعی، سیستم مالیاتی بسیار گسترده، حوزه ی وسیع بازتوزیع و استفاده ای لیبرال از گسترش سیاست مالی از دیگر دولت های رفاه متمایز می گردد. بنابراین دولت رفاه کشورهای اسکاندیناوی کوشیده اند تا با ابتکارات وسیع دولتی و مشمول کردن تمام شهروندان تمام طبقات مزایایی را به شهروندان خویش به طور یکسان ارائه کنند. بسط و گسترش حقوق شهروندی در این کشورها با بیمه ی عمر، حمایت دولت از فرد از همان لحظه ی تولد تا مرگ، بیمه ی تامین اجتماعی و خدمات بهداشتی با استانداردهای بالا، کمک هزینه های اجتماعی مانند کمک هزینه های تحصیلی، حقوق بیکاری، حقوق از کارافتادگی یا بازنشستگی، ایجاد امنیت شهری، آزادی بیان و آزادی تجمع و تظاهرات و ... در این کشورها مشخص می گردند. دولت در این حکومت ها علاوه بر عاملیت اقتصادی خویش در بازار جهانی سعی کرده است عاملی برای احقاق برخی از حقوق شهروندی افراد نیز باشد و به هر روی سطح رفاه کارگران و کارمندان را نسبت به در حین و پیش از جنگ جهانی دوم کمی ترفیع بخشد.

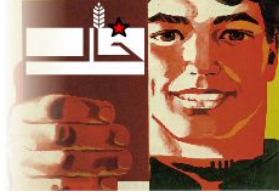
این دولت ها با ثروت قابل توجه و سطح پیشرفته ی صنعت به عنوان دولت های رفاه سوسیال دموکرات سال ها نقش مدافعان سرمایه داری را ایفا کردند و در یک همزیستی بسیار مسالمت آمیز با سرمایه داری به تدریج به سوی پویایی، شکوفایی و توسعه شرکت ها و نهادهای بخش خصوصی نیز گام برداشتند. آنها همچنین توانستند در بازار کار برای سرمایه داران صلح برقرار کنند. آنها در مقابل توزیع بخشی از ثروت که بخشی از بنگاه های خصوصی نیز در آن سهم بودند توانستند با سندیکاهای کارگری توافق کنند که آنها هیچ گاه اعتصاب و کم کاری و اختلال در بازار کار ایجاد نکند و به جای آن با کارفرمایان مذاکره کنند. و در این جا مذاکره دقیقا به این معناست که کارفرمایان بتوانند در مذاکره ای آرام و آشتی جویانه با چانه زنی و دادن وعده و وعیدها یا پذیرش حداقلی ترین مطالبات کارگران، حقوق واقعی کارگران را متحقق

داری در دولت های سوسیال دموکرات به این معنی است که کماکان مالکیت بر ابزار تولید و زمین در دستان بورژوازی بماند و طبقه ی کارگر نیز کماکان نیروی کار خود را به سرمایه داران بفروشد و استثمار شود. به هر روی، سوسیال دموکراسی چه در تئوری چه در عمل همواره مخالف و مانع هرگونه تغییر بنیادین در نظام تولیدی سرمایه داری و ایجاد عدالت و عقلانیت واقعی در شیوه ی تولید و از بین بردن استثمار بود.

نخستین دولتی که برنامه رفاه اجتماعی را در مقیاسی گسترده و به شکلی که امروزه در اغلب کشورهای جهان معمول است عرضه کرد، دولت امپراتوری تازه تاسیس آلمان به رهبری اتو فن بیسمارک بود. او در اوایل دهه ۱۸۸۰ برنامه ی رفاه اجتماعی را عرضه کرد که براساس آن کارگران در مقابل تصادف ها، بیماری و پیری بیمه شدند. اما ابا فکر نکنید بیسمارک این طرح را به این دلیل اجرا کرد که حقوق مدنی و



سیاسی کارگران را متحقق کند، برعکس؛ او معتقد بود که می توان وفاداری شهروندان را با مستمری هایی اندک به دست آورد. وی امیدوار بود کارگران را از سنگر سوسیالیست ها خارج کند و نظامی غیر دموکراتیک و غیر پارلمانی ایجاد کند. بنابراین او به جای اعطای حقوق سیاسی و اجتماعی به مردم چنین مستمری هایی را ارائه کرد. اما اهداف طرح بیسمارک بر کارگران و فعالین کارگری سوسیالیست پوشیده نبود و آنها علنا اظهار می کردند که این طرح بیسمارک، باج سبیلی است که



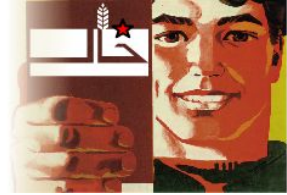
است که دولت‌ها یعنی بورژوازی ملی نفوذ بسیار کمتری در فرآیند تولید و اشتغال‌زایی داشته باشند و بخشی از منابع مالیاتی خویش را از دست بدهند. بنابراین به جای اینکه دولت‌ها تصمیم بگیرند که می‌بایست کجا و چگونه و در چه سطوحی سرمایه‌گذاری و تولید و توزیع ثروت صورت گیرد، شرکت‌های چندملیتی تصمیم می‌گیرند کجا و چگونه و در چه سطوحی سرمایه‌گذاری کنند. اگر برنامه‌های رفاهی و سیاست‌های مالیاتی دولت‌ها مانعی در راه سودآوری این شرکت‌ها ایجاد کنند، آنها به راحتی سرمایه‌ی خویش را برمی‌دارند و در کشورهای سرمایه‌گذاری می‌کنند که هزینه‌ی کمتر و سود بیشتری حاصل کنند. به این ترتیب دولت‌ها ناچار می‌شوند سیاست‌های رفاهی خویش را طوری تنظیم کنند که شرکت‌ها را تا جایی که ممکن است راضی نگه دارند.

جهانی‌شدن و بحران‌های مالی اخیر سرمایه‌داری، بازار کار را چنان آشفته کرده است که تقریباً در اغلب کشورها بخش چشمگیری از کارگران آماده به کار از داشتن کار محروم‌اند. همان‌طور که پیشتر اشاره شد در کشورهای سوسیال‌دموکرات دولت‌ها موظف به پرداخت حقوق بیکاری هستند. در دوره‌ی شکوفایی دولت‌ملت‌ها حقوق بیکاری در مواردی اعطا می‌شد که کارگر به‌طور موقت از بازار کار دور می‌ماند اما به هر حال در بیشتر موارد پس از مدت کوتاهی وارد بازار کار می‌شد و خود دوباره مولد ثروت دولت بود. اما اکنون این دولت‌ها با خیل عظیم بیکارانی مواجه‌اند که ممکن است سال‌ها کار پیدا نکنند و دولت موظف به پرداخت حقوق بیکاری باشد. اما دولت‌ها تا جایی که ممکن است می‌کوشند یا از میزان حقوق بیکاری بکاهدند و یا فرد را مجبور کنند در حین دریافت حقوق بیکاری کار بی‌دستمزد انجام دهد. در هلند انجام کار داوطلبانه و بدون دستمزد و دریافت حقوق ناچیز بیکاری بسیار مرسوم است. همچنین سیاست‌های سنگین از تمام طبقات اجتماعی در برخی موارد مخالف سیاست‌های نئولیبرالیستی بخش‌های خصوصی است و بنابراین دولت‌ها برای راضی نگه داشتن بازار آزاد و کنترل بحران‌های اعتباری، حجم مالیات بانکداران و سرمایه‌داران (بورژوازی) را کمتر کرده و حتی برای رفع بحران به آن‌ها وام‌های کلان نیز می‌دهند و برعکس بر مالیات طبقه‌ی کارگر افزوده و هر ساله میزان خدمات رفاهی به توده‌های فرودست را تقلیل می‌دهند.

دولت‌های سوسیال‌دموکرات هر سال بیش از سال پیش از ماهیتی که در آغاز خود را با آن تعریف کرده‌اند دور می‌شوند و امتیازهایی که در گذشته برای هراس از کمونیستی شدن جهان و نابودی سرمایه‌داری به کارگران می‌دادند تا رضایت‌شان را بخرند، یک به یک بازپس می‌گیرند. این درحالی است که در این کشورها بیکاری و کمتر شدن رفاه اجتماعی و نارضایتی عمومی توده‌ها، احزاب سیاسی پوپولیست راست‌گرا و جهت‌گیرهای نژادپرستانه و مهاجر ستیز را نیز ایجاد و تقویت کرده است. که در نتیجه بخشی از توده‌ها به علت ناآگاهی از علت اصلی فقر و بیکاری

نکنند! همچنین اتحادیه‌های صنفی پذیرفتند که با کارفرمایان در راستای مدرنیزه کردن صنعت در این جوامع منتهای همکاری را به عمل آورند. این توافق به این معنا بود که کارفرمایان در مدرنیزه کردن روند تولید، که حتماً می‌توانست به بیکاری گسترده کارکنان یک کارخانه و یا یک واحد تولیدی منجر شود، نه تنها با مقاومتی از سوی سندیکاها مواجه نمی‌شدند، بلکه از حمایت آن‌ها نیز برخوردار شدند. کارگاه‌ها و شاخه‌های تولیدی کم‌بازده، محکوم به تعطیل شدن بودند و به جای آن‌ها فعالیت‌های پرسود تر تولیدی و اقتصادی که در عرصه‌ی بین‌المللی نیز رقابت می‌کرد، جایگزین آنها می‌شد. نمایندگان سندیکاها کارگری که دیگر در هیئت مدیره شرکت‌ها عضویت داشتند و در بالاترین مراجع تصمیم‌گیری، نظرات فنی و کارشناسی خود را درباره‌ی چگونگی توسعه و پیشرفت تکنولوژیک و بهبود روند تولید در اختیار مدیران و مهندسی‌هایی که مسئولیت مدرنیزه کردن مراکز تولیدی را برعهده داشتند می‌گذاشتند. به این معنی که این دولت‌ها توانستند با زیرکی تمام نمایندگان سندیکاها کارگری را با سهم کردن در منافع و سود کارخانه‌ها به نمایندگان و جیره‌خواران سربه‌راه و منفعل سرمایه‌داران تبدیل کنند، نه کسانی که می‌بایست از حقوق کارگران حمایت کنند. آنها به سادگی توانستند نمایندگان سندیکاها کارگری را خریداری و عملاً مطالبات واقعی و حقوق واقعی کارگران را پایمال کنند و با دادن مزایای اندک، کارگران را از بازپس‌گیری حقوق واقعی خویش باز دارند و مانع ایجاد انقلاب‌های سوسیالیستی شوند.

اما آرامشی که از نیمه‌ی دوم قرن بیستم در کشورهای دولت رفاه سوسیال‌دموکرات وجود داشت و آنها را به مدینه‌ی فاضله تبدیل کرده بود پس از نفوذ نئولیبرالیسم در حال نابودی است و آنها با بحرانی دست به‌گریبان‌اند که احتمالاً وخیم‌تر خواهد گشت. اگرچه سوسیال‌دموکراسی توانست پس از جنگ جهانی دوم در برخی کشورهای ثروتمند و پیشرفته‌ی غرب نقش مرهم نظام سرمایه‌داری را ایفا کند و به اقتصاد و شرایط سیاسی این کشورها ثبات نسبی بخشد، اکنون کارآیی پیشین خود را از دست داده است و با بحران‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی روبه‌روست. یکی از مشخصه‌های مهم دولت‌های رفاه سوسیال‌دموکرات، نفوذ و اقتدار بورژوازی ملی کشورهاشان بوده است. ولی هم‌راستا با جهانی‌شدن سرمایه‌داری و هژمونی نئولیبرالیسم بر اقتصاد، اقتدار این دولت‌ها تضعیف شده است و به جای آن، بنگاه‌های مالی و شرکت‌های چندملیتی بر اقتصاد و سیاست‌های کشورها نفوذ یافته‌اند. ایجاد رقابت افسارگسیخته‌ی بین این شرکت‌ها در سطح جهانی چنان است که اغلب این شرکت‌ها که پیشتر در سطوح ملی فعالیت داشتند برای حفظ و تثبیت جایگاه خویش در عرصه‌ی رقابت بازار آزاد، عرصه‌های ملی خویش را رها کرده و با پیوستن به بنگاه‌های بین‌المللی از کنترل سیاسی نهاد‌های ملی خارج گشته و دیگر منافع بورژوازی ملی را برآورده نمی‌کنند بلکه برعکس، با ادغام با شرکت‌های چندملیتی به آزادی عمل بسیاری دست یافته‌اند. این مسئله باعث شده



گرفته است و برای مردم بومی کشورها بازار کار امن وجود ندارد، راسیستی ترین گرایش ها یا احزاب راستگرا که نماینده ی ارتجاعی ترین بخش سرمایه داری این کشورها هستند تقویت شده و بازم برای خریدن رای مردم و کسب قدرت سیاسی، همان دشمن فرضی قدیمی که خارج از ساختار سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک و ملی کشورهاشان است را برای مردم بومی علم می کنند: مهاجران.

با توجه به مطالب ذکر شده در مورد شالوده ها و بستر تاریخی ای که دولت رفاه سوسیال دموکرات توانست پس از جنگ جهانی دوم بر آن استوار گردد، و نیز پدیده ی جهانی شدن سرمایه داری و بحران های اخیر در تمام جهان سرمایه داری، این تصور که می توان در کشوری مانند ایران که نه سرمایه داری پیشرفته و صنعت پیشرفته ای دارد و نه در تاریخ سیاسی خویش تجربه ی تاریخی دولت های دموکراتیک را داشته است، تنها یک خیال خام خواهد بود. مهم تر از همه اینکه بحران اخیر سوسیال دموکراسی غرب این امر را ثابت کرده است که چنین شیوه ی حکومتی عمیقا با جهانی شدن و نئولیبرالیسم و مناسبات اقتصادی سرمایه داری جهانی و بحران هایش در تضاد است و دولت های رفاه سوسیال دموکرات دیگر قادر نیستند نقش آن مُسکنی را ایفا کنند که روزی از طریق سیستم عدالت توزیعی و اقتدار بورژوازی ملی و سیستم های سنگین مالیاتی، شیوه ی تولید سرمایه داری را به ثبات نسبی می رساند و رضایت طبقه ی کارگر را با دادن مزایای اجتماعی می خرید. امروزه سندیگاهای کارگری این کشورها نیز همچون دولت هاشان ناچاراند هر چه بیشتر و علنی تر در جهت منافع شرکت های چندملیتی و سرمایه داری جهانی گام بردارند و دیگر قادر نیستند کارگران را با چانه زنی و دادن مزایای حقیر راضی و رام نگه دارند و بخش عظیمی از کارگران که به نام تعدیل نیرو هر لحظه در شرف اخراج هستند، چگونه می توانند به سندیگاهای کارگری اعتماد کنند! اکنون تاریخ مصرف دولت های سوسیال دموکرات و هرگونه اصلاح طلبی بدون تغییر رادیکال سیستم اقتصادی- سیاسی موجود، همانقدر به سرآمده که ناکارآمدی نئولیبرالیسم و ناعقلانیت شیوه ی تولید سرمایه داری عیان است. ولی اگرچه قربانیان اولیه ی بحران های سرمایه داری طبقات فرودست هستند، اما این بحران های اعتباری اخیر می توانند عاملی نیز باشند تا پرولتاریای جهانی به سطح آگاهی بالاتری دست یابد و با ایجاد سازمان های منسجم کمونیستی و افق انقلابی، برای براندازی سرمایه داری جهانی بسیج گردد.

که همانا ماهیت و ناعقلانی شیوه ی تولید سرمایه داری است، به آغوش احزاب راستگرا و راسیست و پوپولیست و فریبکار پناه می برند. ترور وحشیانه ی بیش از هفتاد عضو حزب سوسیال دموکرات نروژ توسط آندرس برویک این واقعیت را نشان می دهد که بحران مشروعیت سوسیال دموکراسی تا چه اندازه وخیم است. وقوع چنین فاجعه ای در کشور ثروتمند و کم جمعیتی مانند نروژ که احزاب سیاسی راستگرای آن نیز چندان هژمونی ندارند، نشانگر بحران عظیم سرمایه داری و



ناکارآمدی سیاست های دولت رفاه سوسیال دموکرات است. چرا که سوسیال دموکرات ها برای خلاف محافظه کاران همواره حامی سیاست های مهاجرپذیر بوده اند، زیرا این کشورها پس از جنگ جهانی دوم می بایست مهاجرانی (که اغلب از کشورهای فقیر آسیایی و آفریقایی به کار گماشته شده اند) می پذیرفتند که کارگران ارزان قیمت و کم توقع این دولت ها باشند و اقتصاد آسیب دیده شان را پس از جنگ جهانی دوم بازسازی کنند. درحالی که پس از جنگ جهانی دوم نیز همواره کم و بیش جهت گیری های نژاد پرستانه ی مهاجرتی (اغلب مهاجران آفریقایی و آسیایی رنگین پوست) در تمام کشورهای اروپای غربی وجود داشته است، اما اکنون که بحران های سرمایه داری بیش از حد اوج



اسلام و مسلمان

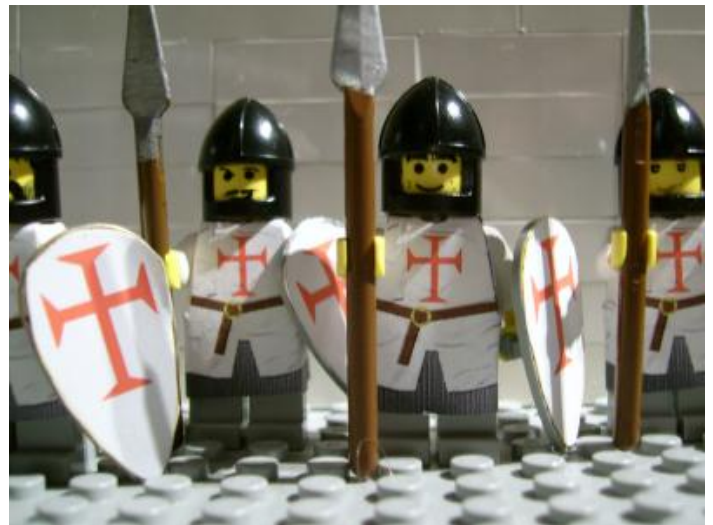
هراسی ؛

چپ و راست

افراطی" را بعنوان دشمن مشترک و بزرگترین تهدید برای منافع ملی خود اعلام کردند و تقابل نظامی، سیاسی و ایدئولوژیکی با آن را به سطح سیاستهای اصلی خود رساندند. این جنگ جهانی علیه "مسلمانان بنیادگرا"، که در پشت پرده اهداف مهمی همچون تثبیت هژمونی آمریکا و ناتو در دنیای پساجنگ سرد بر دنیا و در درجه اول خاورمیانه و نیز حمایت از آلترناتیوهای اسلامی ملایمتر و قابل انطباق تر با منافع سرمایه داری غربی را دنبال میکند، مساله اسلام و مسلمانان را در خود اروپا و آمریکای شمالی برجسته ساخته و آنها را بیش از دیگر مهاجرین زیر ذره بین گذاشته است، و رسانه های اصلی نیز -که عمدتاً توسط دولتها و احزاب دولتی و گروهبندهای آنها اداره میشوند- در کانونی کردن این جدال ابدی تاثیر نبوده اند. همچنین گسترش جهاد جهانگستر نیروهای اسلامی و عملیتهای تروریستی و نیروگیری آنها در خاک اروپا و آمریکای شمالی در این امر نقش زیادی داشته است. از سوی دیگر افزایش جمعیت مهاجرین مسلمان [۱] و گسترش گتوهای مسلمان نشین در شهرهای اروپائی و عدم تمایل برخی از مهاجران به تمکین به ارزشها و قوانین سکولار جوامع اروپایی و آمریکای شمالی و گرایش آنها به رعایت قوانین و هنجارهای اسلامی حتی در جایی که در مقابل قانون کشور میزبان قرار گیرد و تحمیل آن به خانواده های خود و در سطح بزرگتر کل مهاجرین مسلمان، برای دولتها، احزاب سیاسی، روشنفکران و فعالان حقوق زنان و کودکان مساله ساز بوده است. احزاب و فعالان سیاسی از طیفهای سیاسی گوناگون تعبیر و تفسیر خود را از این مساله ارائه داده اند و سعی در شکل دادن افکار عمومی و تصمیم گیریهای دولتی بر مبنای سیاستها و طرز تلقی خاص خود داشته اند. این نیروها هر یک از زاویه ای خاص و با مقاصد خاص به این پدیده پرداخته اند که نگارنده در این مقاله بطور مشخص به راست افراطی و چپ رادیکال موجود در اروپا و آمریکای شمالی میپردازد.

راست افراطی و دامن زدن به "مسلمان هراسی"

از اواسط دهه نخست قرن و بیست و یکم، جریانات راست افراطی پوپولیست در بسیاری از کشورهای اروپائی رشد داشته اند. بحران اقتصادی، عدم موفقیت احزاب سنتی بزرگ راست و چپ بورژوازی در ارجاع به مسائل واقعی جامعه، تغییر نسبتاً سریع چهره جوامع اروپایی و نارضایتی بخشهایی از شهروندان از سیاستهای چندفرهنگ گرایانه دولتها، تلاش بورژوازی برای سرشکن کردن بحران بر بخشهای ضعیف جامعه و تلاش دولتهای اروپائی و آمریکای شمالی برای محدودکردن شدید روند مهاجرت که بخشاً با موافقت شهروندان آن کشورها همراه است و ... همه را میتوان از دلایل این رشد سریع دانست. احزابی مثل حزب آزادی اتریش، بلوک فلاندری بلژیک، حزب مردم دانمارک، جبهه ملی فرانسه، لیگ شمال ایتالیا، حزب آزادی هلند، لیگ دفاع از انگلیسی ها و حزب ملی بریتانیا، حزب ناسیونال دمکراتیک آلمان، حزب دموکراتهای سوئد، حزب مردم سوئیس، حزب ترقی نروژ، حزب



بهزاد باقری

بیش از یک دهه است که در کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی بویژه با اوجگیری مهاجرت از کشورهای فقیرتر و افزایش نسبت جمعیت مهاجران و فرهنگ و آداب و رسوم و عقاید بخشا متفاوت این مهاجران با کشور میزبان، مباحثات و جدالهای زیادی درباب مهاجرت، مهاجران و تضادهای فرهنگی-ارزشی حاصل از آن و چگونگی برخورد با این مسائل پدید آمده است. در این میان آنچه که بیشتر از همه مجادله برانگیخته مساله مهاجرین مسلمان و فرهنگ و هنجارهای آنها و دین آنها یعنی اسلام بوده است. چگونگی برخورد به و تلقی از اسلام و مهاجرین مسلمان به نسبت دیگر بخشها و گروههای مهاجر بدل به موضوع بسیار مهمتر و داغتری شده است. برای این پدیده شاید بتوان چند دلیل را ذکر کرد؛ از سال ۲۰۰۱ و پس از حادثه تروریستی یازده سپتامبر و حمله ناتو به افغانستان، سیاست رسمی و اصلی تعقیب شده توسط آمریکا و متحدانش در دنیا "مبارزه با تروریسم" بوده است، اما تروریسم در اینجا به نوعی خاصی از تروریسم دلالت دارد: "تروریسم اسلامی" یعنی ترور انجام شده توسط گروههای "بنیادگرا" و افراطی اسلامی. در حقیقت در دهه اول قرن بیست و یکم آمریکا و متحدانش "اسلام گرایی



میتواند با انداختن تقصیر بحران اقتصادی و بویژه بیکاری بر گردن مهاجران و دامن زدن به ترس از هجوم مهاجران و تغییر چهره فرهنگی و جمعیتی اروپا، دیدگاه و نظر رای دهندگان نگران و ناراضی از وضعیت اقتصادی-اجتماعی جوامع غربی را بخود جلب کند. این سیاست از این نظر مستقیماً در خدمت منافع کاپیتالیسم است، چراکه سعی دارد این تعبیر را به مردم بقبولاند که بحران اقتصادی نه ناشی از تناقضات ذاتی و ساختاری نظام سرمایه داری که ناشی از حضور مهاجران و اشغال فرصتهای اقتصادی از جانب آنان است.

کمپین مسلمان هراسی راست افراطی پوپولیست اهداف مهم دیگری را هم تعقیب میکند. بسیاری از جریانات راست افراطی - البته نه تمامی آنها- در یک چرخش از مواضع سنتی خویش تلاش دارند تا خود را نماینده و مدافع حقوق، ارزشها و دستاوردهای دموکراتیک و سکولار غرب جابزنند (حقوقی مانند حقوق و آزادیهای زنان و همجنسگرایان و آزادیهای جنسی) که خود در دهه های گذشته در مخالفت با آنها اقدامات زیادی انجام داده اند و اساساً در تحصیل این آزادیها و حقوق در دهه های گذشته نه تنها نقشی نداشته بلکه آنها را با صفاتی چون کمونیستی، بلشویکی، برهم زننده نظم و قانون و خانواده و سنتهای پایدار اجتماعی محکوم هم کرده اند. اما هم اکنون و برای تثبیت موقعیت خود به دفاع از آنها روی آورده و با علم کردن مسلمانان بعنوان اصلی ترین تهدید برای این حقوق و آزادیها در اروپا میکوشند خود را تنها مدافع پیگیر این آزادیها در مقابل تهدیدکنندگان مهاجر مسلمان آنها نشان دهند. پروپاگاندای دست راستی درباب فائق آمدن بر تنشهای اجتماعی ناشی از حضور مهاجرین متعلق به فرهنگی متفاوت و پائین تر، توسط القای حس مشترکی از تعلق و هویت فرهنگی و ملی بیش از اینکه بخواهد از ارزشهایی چون آزادی بیان و حقوق زنان و دگرباشان و کودکان دفاع کند، در حقیقت طرحی برای تحمیل ناسیونالیسم و معیارهای فرهنگی راست بر کل جامعه با بهانه قرار دادن ارزشهای والای اروپائی و تهدید آنها توسط مسلمانان مهاجر است. در پشت ماجرا، توجیه ارزشها و نرم های فعلی حاکم بر سیاست و فرهنگ غرب و القای این مساله که این ارزشها و نرم ها در شکل فعلی شان و با روایت طبقه حاکم، والا و بری از عیب و نقص هستند و انتقاد و تلاش برای بهبود و تغییر ترقی خواهانه آنها بلاموضوع است، یکی از اهداف مهم راست افراطی است. بنابراین یکی از کارکردهای مهم مسلمان هراسی برای نیروهای سیاسی راست در اروپا و آمریکای شمالی، تثبیت و توجیه هنجارها و سازوکارهای موجود و حاکم بر سوخت و ساز سیاسی و اجتماعی جامعه با توسل به مقایسه آن با فرهنگهای دیگر و در اینجا اسلام، که برملا کردن پتانسیل های بالقوه و بالفعل ضدانسانی آن کار دشواری نیست، و بر این مینا تحقیر مهاجرین برخاسته از کشورهای باصطلاح اسلامی خاورمیانه و شمال آفریقا و آسیای جنوبی و جا انداختن پیشفرضها و انگاره هایی منفی از آنها در نزد جامعه است. کارکرد دیگر این پروپاگاندا تحمیل ارزشها و انگاره های ملی و

فنلاندیهای حقیقی و ... همگی به درجات مختلف احزابی بوده اند که در دهه اخیر توانسته اند خود را در جوامع اروپایی مطرح کنند و در آراء عمومی و انتخابات محلی و پارلمانی بالا بکشند. بسیاری از این احزاب اکنون بخشی از ائتلاف حاکم بر دول اروپائی هستند - به همراه احزاب بزرگتر راست مرکز که در برخی سیاستها از قبیل برخورد با مهاجرین و پناهندگان با راست افراطی توافق دارند. این احزاب با وجودی که میراث داران جریانات فاشیستی و نژادپرست اروپایی هستند اما از طرفی با اسلافشان تفاوت دارند؛ آنها اکنون بجای یهودستیزی، مسلمان ستیزند. در واقع در یک سطح عمومی تر چهره راسیسم در اروپای مرکزی و غربی در حال تغییر از راسیسم مبتنی بر نژاد و رنگ پوست به نوعی راسیسم



فرهنگی بوده است که تکیه را بجای نژاد بر مذهب و بجای رنگ پوست بر آیین و فرهنگ میگذازد و بجای عقیده به برتری نژاد سفید بر پراتیک فرهنگی اقلیتهای قومی و عدم تطبیق پذیری آن با معیارهای عرفی و پرنسیپ های مدرن اروپایی تکیه دارد. در حقیقت ایده فرهنگ برتر اروپایی (که بیشتر آن را در قالب فرهنگی یهودی-مسیحی جامیزند) را بجای نژاد برتر نشانده است و با پیشفرض گرفتن دین و فرهنگ کسانی که از کشورهای باصطلاح اسلامی آمده اند و قالب زدن این فرهنگ در محدوده ای مشخص و با عناصر از پیش تعیین شده (مانند نفرت از آزادی، نفرت از اروپاییها بخاطر دوران استعمار، نفرت از همجنسگرایان، مخالفت با آزادی زنان و آزادی جنسی و قصد مسلمانان برای فتح اروپا و تبدیل آن به قاره ای مسلمان نشین و...) در حقیقت اینطور وانمود میکند که علیه نژاد خاصی نیست بلکه علیه فرهنگ مشخصی مبارزه میکند. اما از آنجا که فرد با فرهنگ از پیش تعریف شده اش ادغام شده، اقدام راسیستها و نیروهای راست افراطی علیه این فرهنگ یا دین به اقدامی علیه افراد و گروههای مهاجران بدل میشود. راست افراطی در حملات خود علیه اسلام بطور پایه ای نه صرفاً اسلام بلکه مهاجران باصطلاح مسلمان را هدف قرار میدهد. در بیشتر موارد مسلمان هراسی [۲] راست افراطی توجیهی عامه پسند و عقلانی و متمدن نما برای حمله به مهاجرین و پناهندگان و حقوق آنهاست. راست با حربه مبارزه با اسلام (که هدف چندان دشواری نیست) در حقیقت سیبل نشانه گیری خود را به سوی پناهندگان و مهاجرین نشانه رفته است. بر همین مبنا نیز



هدایت آن بسوی نفرت از مهاجرین و تلاش برای منع مهاجرت و یا اخراج آنها، آرای بیشتری را نصیب خود میکنند. بر همین مبنا، در روی آوری جوامع اروپایی به تعریف نوعی فرهنگ راهبر (leading culture)، راست افراطی تلاش میکند تا تعریف خود را از این مقوله ارائه دهد و عناصر فکری و طرز تلقی های خود را در آن وارد کند. غفلت یا سرباز زدن چپ از ارائه تعریفی مترقی و انسانی از فرهنگ راهبر و عناصر آن، بیش از آنکه به آزادی یا صلح یا رواداری و ... خدمت کند به سود راست و بُرد و گسترش تعاریف راست افراطی از این مقوله منتهی میشود.

چپ و بی توجهی به مبارزه با اسلام گرایی

بخش زیادی از نیروهای چپ و سوسیالیست - نه تمامی آن - (چه احزاب چپ مشارکت کننده در دولتهای بورژوایی حاکم و چه احزاب رادیکال تر کمونیستی) عموماً با پاک کردن صورت مساله و با نفی اسلام هراسی و در ادامه عدم پرداختن به و مبارزه با اسلام و افزایش نفوذ جریانات اسلامی در اروپا، نه تنها این عرصه را به راست افراطی واگذار میکند بلکه از جانب مقابل با شعارها و عباراتی مانند احترام به "دیگری"، دفاع از جامعه چندفرهنگی، ضدیت با اسلام هراسی و راست افراطی، و حمایت از حق پناهندگان و مهاجران به زندگی مطابق فرهنگشان و... عملاً عرصه کار و تبلیغات سیاسی در میان مهاجران و پناهجویان را به اسلام گرایان واگذار میکند و برای این کار بهانه های متفاوتی هم میترشد؛ مانند اینکه: اعمالی از قبیل قتلهای ناموسی، نقض حقوق زنان و کودکان در بسیاری از محیطها و خانواده هایی که مومن به اسلام

ناسیونالیستی و وحدت گرایانه (به معنای وحدت شهروندان بومی کشورهای اروپایی بر مبنای ویژگیهای ملی و فرهنگی بومی شان) و سرپوش گذاشتن بر تضادهای طبقاتی در جامعه است. این امر تلاشی برای تعریف نرم ها و ارزشهای فرهنگی-اجتماعی بر مبنای دیدگاه و سنتهای بورژوایی راست افراطی و تحمیل آن بر تمامی جامعه با دستاویز قرار دادن دفاع از ارزشهای تاریخی جوامع اروپایی و آمریکای شمالی است. یکی از مثالهای این نوع تحمیل، مطرح کردن این ادعا است که مهاجرین باصطلاح مسلمان به دلیل تعلق خاطر به دین و فرهنگ خودشان طبعاً احترام و علاقه ای به جامعه ای که در آن زندگی میکنند ندارند و نمیتوانند میهن پرست باشند و به میهن (یعنی جامعه ای که در آن در حال زندگی هستند) خدمت کنند و قادر به پذیرش هویت ملی جامعه میزبان نیستند؛ مثالهایی مانند این بخوبی نشانگر اهداف پشت سر مبارزه راستگرایانه علیه اسلام و در حقیقت مهاجرین باصطلاح مسلمان است؛ به این معنی که گوئی هویت ملی، میهن پرستی و خدمت به وطن مقولاتی مقدس و جزء لاینفک تعریف یک شهروند بافضیلت هستند.

متأسفانه امروز اینطور بنظر میرسد که درباره موضوع چگونگی برخورد به اسلام و یا مهاجرین مسلمان و مسائلی چون مالتی کالچرالیسم (چند فرهنگ گرایی) - که در دهه های اخیر سیاست اصلی تعقیب شده از طرف احزاب چپ مرکز و تا حدودی برخی احزاب راست مرکز بوده است) این پاسخ راست افراطی است که مقبولیت بیشتری می یابد و این احزاب راست افراطی هستند که با سوار شدن بر موج بیزاری از اسلام (که فی نفسه برحق است چراکه اسلام و نرمها و قوانین ارتجاعی آن واقعا از جانب بشریت متمدن واکنشی جز بیزاری نمیتواند داشته باشد) و



نقد مسلمان هراسی و نظرات جانبدارانه و ارتجاعی راست افراطی در این زمینه به هیچ عنوان نباید مانع از نقد جدی اسلام و اسلام سیاسی باشد. بر این اساس چپ بویژه در اروپا و آمریکا نباید از ترس برچسب‌هایی مانند "اسلام هراسی" و ... عقب بنشیند و از نقد اسلام سیاسی و اسلام دست بکشد. در مقابل، انگ "اسلام هراسی" نباید بطور معکوس ابزاری در دست جریان‌های اسلامی برای عقب نشانیدن نقادی ریشه‌ای از اسلام و اسلام سیاسی باشد و بهانه‌ای بدست آنها برای سهم‌خواهی بیشتر از قدرت سیاسی و اجتماعی با ادعای نمایندگی کردن "جامعه مسلمانان" و محدود کردن آزادی بیان و نقادی مذهب و تقدیس آن به بهانه جلوگیری از توهین به ادیان و فرهنگ و رسوم و عقاید متعلق به "دیگری" مهاجر غیر اروپایی و آمریکایی.

مبارزه با نژادپرستی و نیز افکار و جنبش‌های عقب مانده و ارتجاعی و مذهبی از هر نوعی از وظایف لاینفک مارکسیست‌ها و نیروهای کمونیست است. اکنون در اروپا و آمریکای شمالی این مبارزه دو جبهه دارد: از طرفی مقابله با مسلمان هراسی نیروهای راست افراطی (و بخش‌های گسترش‌یابنده‌ای از احزاب راست مرکز) و جلوگیری از رشد آنها بر مبنای تبلیغات مبتنی بر ضدیت با مهاجران و عقب مانده خواندن آنان و تضييع حقوق اجتماعی و انسانی آنها بر این اساس و از طرف دیگر نقد پیگیر تمامی مذاهب و دخالت مذهب در شؤونات سیاسی و اجتماعی جامعه. بطور مشخص در سالهای اخیر که چهره اسلام و اسلامگرایی و ضدیت احکام و سبک زندگی ناشی از آن با معیارهای سکولار و انسانگرایانه جامعه مدرن نمایان است، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها نه تنها نباید از این عرصه عقب بنشینند بلکه باید قدم جلو گذاشته و ابتکار عمل عرصه مقابله با دخالت هنجارهای ارتجاعی اسلامی در سیاست و امور اجتماعی را بدست خود گیرند و آن را به مبارزه‌ای نه فقط برای نفی محروم کردن و محدود کردن حقوق و آزادیهای افراد جامعه که برای گسترش هرچه بیشتر این حقوق و آزادیها تبدیل کنند.

پانوشته‌ها:

[۱] باید خاطرنشان کرد که منظور از "مهاجرین مسلمان" تمامی مهاجرین از کشورهای باصطلاح اسلامی نیست بلکه کسانی است که به دین اسلام پایبندند و ارزشها و هنجارهایشان در زندگی از آن سرچشمه میگیرد.

[۲] البته خود گروه‌های مسلمان میانه رو در اروپا ابتدائاً برای اشاره به نقد گسترش‌یابنده اسلام در اروپا حال چه از زاویه راست و چه چپ اصطلاح "اسلام هراسی" (Islamophobia) را وضع کرده و گسترش دادند که امروزه از سوی بسیاری مورد استفاده قرار میگیرد؛ اما این اصطلاح دلالت‌های ضمنی کاملاً جهت‌داری به نفع گروه‌های اسلامی دارد و قصد دارد خود اسلام را از زیر نقد بدر و نقادی اسلام را با چسباندن انگ اسلام هراسی دشوار کند.

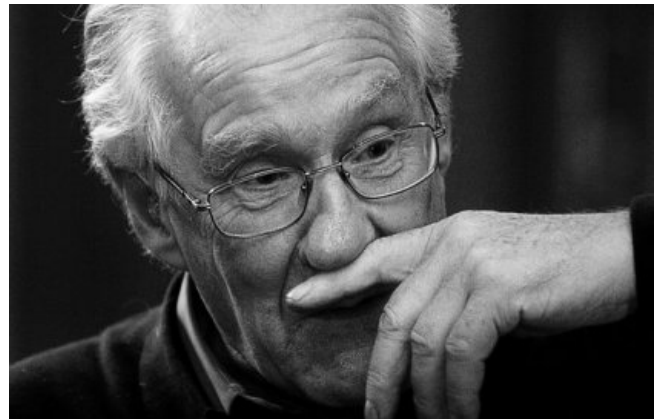
هستند و از فرامین آن پیروی میکنند و... ریشه در اسلام ندارند بلکه ریشه در فرهنگ مردسالار دارند (گوئی که اسلام و فرهنگ مردسالار دو چیز ماهیتاً متفاوتند و اسلام بخشی از فرهنگ مردسالار و تقویت‌کننده و باعث ادامه حیات آن نیست!) و یا تنها قرائتهای خاص و بنیادگرایانه و افراطی از اسلام هستند که موجب تبعیض و ستم میشوند، یا اینکه مبارزه با اسلام به عنوان یک ایدئولوژی، تحت هر عنوان که انجام شود، برای اختلاف انداختن میان طبقه کارگر و زحمتکشان بر مبنای مذهب و تعلق ملی و منحرف کردن توجهات از مبارزه طبقاتی است، و دیگر اینکه احترام به حقوق اجتماعی افراد و گروه‌ها به معنای احترام به فرهنگ و مذهب و ارزشهای متفاوت آنها هم هست و... تمامی این گزاره‌های از لحاظ عینی نادرست، مقدمات منطقی خودداری و یا کم‌کاری چپ رادیکال غربی در مبارزه با اسلام و اسلامگرایان است.

واکنش و برخورد چپ رادیکال در این زمینه را درک بخشا اشتباه او از مبارزه علیه راسیسم و نژادپرستی شکل میدهد؛ همانطور که این چپ رادیکال - البته بدرستی - در کلیت و تماماً با راسیسم و هر شکلی از نژادپرستی مبارزه میکند، در برخورد به مساله اسلام هراسی (یا عبارات بهتر مسلمان هراسی) کلاً به مقابله با تمامی وجوه و اجزای گفتمان راست مسلمان هراس و منتقد اسلام برمیخیزد؛ به این معنا که نه تنها به درستی بر دفاع از حقوق انسانی و مدنی خدشه‌ناپذیر مهاجرین و حتی مسلمانان معتقد، انگشت میگذارد و آن را برجسته میکند بلکه از سوی دیگر و اینبار به اشتباه به دلیل حمله دست راستیها به اسلام، نقد مذهب بطور کلی و اسلام و جریان‌های اسلامی بطور اخص را حاشیه‌ای میکند تا مبادا از لحاظ وجهه و چهره سیاسی و در تئوری و مباحث فکری به راستگرایان افراطی نزدیک شود و همدست دولتها و رسانه‌های اصلی در جنگ تبلیغاتی علیه تروریسم و اسلامگرایی قلمداد شود و انگ اسلام هراسی بخورد.

چپ رادیکال از جانب دیگر بسیار نگران پلورالیسم در جامعه است، یعنی پلورالیسمی که در آن هر کس و هر فعال سیاسی-مدنی و گروهی در عرصه سیاسی جامعه حضور داشته باشد و صاحب جایگاه در عرصه عمومی و نیز نظام سیاسی باشد. بویژه این چپ، که وظیفه خود را دفاع از اقلیتهای اجتماعی میدانند، با الصاق صفاتی مثل "اقلیت تحت ستم"، "به حاشیه رانده" و ... به مسلمانان، خواهان افزایش و ارتقاء جایگاه آنها در نظام اجتماعی و سیاسی است. این مساله فی نفسه هیچ اشکالی ندارد اما این سیاست بطور عینی به نیروهای اسلامگرا آوانس میدهد و آنها را از نقد جدی از زاویه چپ مستثنی میکند و بدر میبرد. درک ناقص این چپ از پلورالیسم و دفاع از آزادیهای سیاسی-اجتماعی، موجب میشود که احترام به حقوق انسانی مهاجرین و دفاع از آن و تلاش برای مشارکت دادن آنها در حل مسائل و تصمیم‌گیریهای اجتماعی را با احترام به مذهب و عقاید و فرهنگ و آداب و رسوم - هر چند غیرانسانی، ارتجاعی، غیرعقلانی و عقب مانده - آنها خلط کند و در برابر این عقاید و اعمال مذهبی و سنتی به خاطر احترام به حقوق اقلیتهای مهاجرین و ... ساکت نشیند.



نقدی بر هستی شناسی ریاضیاتی آلن بدیو



امین قضایی

ارتباط میان منطق و هستی‌شناسی، قطع شده است، برای ادامه ی فلسفه دو راه باقی می‌ماند. برای پایان متافیزیک یا به قول فویرباخ پایان فلسفه ی کلاسیک، فلسفه می‌بایست بر سر دو راهی عقلانیت و هستی‌شناسی به انتخاب دست می‌زد. راه اول این است که هستی‌شناسی را وا بگذاریم و منطق و عقلانیت را به جای تخیل و تامل درباب هستی، اثبات وجود خدا یا توجیه مذاهب، در خدمت زندگی عملی انسانها به کار بگیریم. یعنی تلاش کنیم که عقلانیت را به درون روابط اجتماعی میان انسانها تزریق کنیم تا انسانها با عقلانی‌تر زندگی کردن، بهتر و شایسته‌تر زندگی کنند. اما متأسفانه، بسیاری از فیلسوفان بورژوا، راه دوم را برگزیده‌اند و تلاش کرده‌اند که هستی‌شناسی را برپایه ای به جز منطق استوار کنند. این چیزی است که ما اکنون می‌توانیم آنرا سنت های‌دگری نامگذاری کنیم.

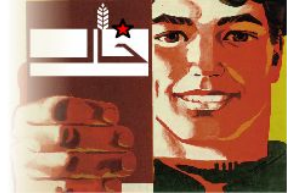
نه مارکس و نه کانت

آلن بدیو در کتاب "هستی و رخداد" که با مطالعه ی نظریه ی مجموعه های کانتور به هیجان آمده است، تصور می‌کند که پایگاه درست برای بنیان نهادن یک هستی‌شناسی را یافته است و می‌تواند با تکیه بر نظریه ی مجموعه ها، مسائل فلسفی هستی‌شناسی (از جمله تضاد وحدت و کثرت) را پاسخ بدهد. ما در این مقاله، نظریه هستی‌شناسی ریاضیاتی او را به طور اجمال بررسی و نقد خواهیم کرد، اما پیشتر می‌خواهم دعویات او را به عنوان یک مارکسیست و تضادش با راه و روش مارکسیسم را نشان دهم. بدیو مانند هر متافیزیسی می‌خواهد با اتکا به هستی‌شناسی و با قیاس از آن درباره ی جامعه نظریه صادر کند. اما مارکسیسم بر این مدعاست که هستی‌شناسی ممکن نیست و باید مستقیماً عقلانیت را در خدمت زندگی انسانها و توسعه ی منافع طبقه ی کارگر به کار بگیریم. بدیو کاملاً بر این نکته سرپوش می‌گذارد که روش او مطابق سنت های‌دگری است و نه دیالکتیک.

اما حتی، تفاوت روش شناسی او با مارکسیسم، به عقب‌تر نیز بازمی‌گردد و با تجاهل تمام، در مقابل مسائل فلسفی که کانت پیش روی نهاده، هیچ موضعی نمی‌گیرد. نکته این نیست که آیا با کمک ریاضیات و پذیرش تکثر مطلق می‌توان هستی‌شناسی بهتر و نامتناقض‌نما تری نسبت به هستی‌شناسی‌های گذشته داشت، بلکه مسئله اینجاست که معرفت‌شناسی کانت، امکان شناخت هستی را ناممکن اعلام کرده است و بدیو اول باید گونه ای از معرفت‌شناسی را توضیح دهد که بوسیله ی آن شناخت هستی ممکن گردد. اما او فقط پیش فرض می‌گیرد که قراردادهای نظریه ی مجموعه ها می‌توانند روابط جهان متکثر را توضیح دهند. نکته بر سر امکان چنین کاری نیست (نظام های فلسفی پیشین هم از عهده ی چنین کاری برآمده‌اند) مسئله اینجاست که نمی‌توان ثابت کرد که جهان واقعا براساس قراردادهای نظریه ی مجموعه ها سامان یافته است. به بیان دیگر هیچ ضرورتی وجود ندارد که بین این دو پیوند برقرار کند. بدیو به ما می‌گوید که من می‌توانم با استفاده از نظریه ی

برای تشریح و نقد نظرات آلن بدیو درباره ی هستی‌شناسی ریاضیاتی اش در کتاب "هستی و رخداد"، باید از یک بحث قدیمی در تاریخ فلسفه آغاز کنیم. از زمان افلاطون تا کنون، متافیزیک بر این عقیده برپای گشته است که ما با کمک منطق می‌توانیم حقیقت جهان را نیز آشکار کنیم. یعنی با کمک منطق به یک هستی‌شناسی دست یابیم. به بیان دیگر اگر به نظر ما چیزی منطقی به نظر می‌رسد و طور دیگری نمی‌تواند باشد، پس موجودات جهان هستی نیز از همین روابط منطقی تبعیت می‌کند و جور دیگری نمی‌توانند باشند. برای مثال اگر از نظر ما منطقی است که یک چیز از اصل عدم تناقض پیروی کند، یا چیزی بدون دلیل بوجود نمی‌آید یا اینکه آنچه مطلقاً نیست نمی‌تواند هست شود و ...، پس جهان هستی نیز با شالوده ی همین شناخت منطقی استوار شده است.

اما شناخت هستی بر پایه ی منطق توسط متافیزیک، با شکست مواجه شده است. هیچ پایه و بنیادی وجود ندارد که بتوانیم نشان دهیم آنچه منطقی است، حقیقی هم هست. همانطور که کانت و هیوم نشان می‌دهند، روابط بین مفاهیم ذهنی ما، حتی اگر ضروری جلوه کنند، چیزی از روابط میان اشیا جهان خارجی را نشان نمی‌دهند. پس اگر



مجموعه ها، برای تضاد وحدت و کثرت راه حل مناسبی پیدا کنم. بسیار خوب، اما تا وقتی ثابت نشود که جهان موجود ضرورتاً بر حسب همین روابط مجموعه و زیرمجموعه سامان یافته است، این کار تنها یک بازی ذهنی باقی می ماند.

هستی شناسی ریاضیاتی

بدیو در کتاب خود، با رجوع به مکالمه ی پارمنیدس افلاطون، مسئله ی وحدت و کثرت را پیش می نهد. افلاطون در این مکالمه نتیجه می گیرد که هستی واحد است و کثرت فقط ظاهر و نمایش چیزهاست. اما بدیو، پیش فرض (اثبات نشده ی) متقابل را انتخاب می کند:

“ما اینجا باید یک تصمیم بگیریم، تصمیمی که از دو راهی وحدت و کثرت را که فلسفه از آن به دنیا آمده و در آن به خاک سپرده شده است، گذر می کند... این تصمیم چیز دیگری جز این نمی تواند باشد که واحد وجود ندارد... آنچه به عنوان واحد اعلام می شود تنها یک عملیات شمارش است.” (badiou, ۲۳:۲۴)

بنابراین ابتدا کثرت وجود دارد و واحد فقط از عملیات شمارش یک به یک حاصل آمده است. برای درک بهتر یک مثال می زنیم، تصور کنید که با کثرتی مانند یک جنگل روبرو هستیم، ما می توانیم این کثرت را بیان کنیم و نمایش بدهیم. این نمایش از طریق شمارش یک به یک ممکن است، مثلاً بگوییم که جنگل، مجموعه ای از ده هزار اصله درخت است. اما همچنین می توانیم بگوییم که جنگل مجموعه ای از میلیون ها برگ و ساقه است و مانند این. بنابراین کثرتی مانند جنگل، به واقع از حاصل جمع واحدهای مشخص و ثابت تشکیل نشده است، بلکه این واحد (درخت یا برگ) چیزی است که در عملیات شمارش خویش انتخاب کرده ایم. بدین ترتیب ما یک کثرت را با عملیات شمارش یک به یک به کثرتی سازگار یا نامتناقض تبدیل کرده ایم. بدیو کثرت اولیه را کثرت متناقض می نامد. عملیات شمارش، کثرت متناقض را به کثرت نامتناقض تبدیل می کند. کثرت متناقض قابل تفکر نیست چرا که تنها از طریق شمارش و ساختار می توان به آن اندیشید. بدیو سپس هرگونه کثرتی که نمایش داده شده است را موقعیت situation می خواند.

اما کثرت از مجموعه ی واحدهای هستومند تشکیل نشده است، کثرت خود از مجموعه ی کثرت های دیگر حاصل آمده است و بدین ترتیب بدیو شرایط را برای کاربرد نظریه ی مجموعه ها در هستی شناسی خود آماده می کند. اما اگر کثرتی از کثرت دیگر تشکیل شده باشد، مسئله حل نشده است و ما دچار تسلسل می شویم، بنابراین بدیو گام های زیر را با استفاده از نظریه مجموعه ها طی می کند تا نشان دهد که چگونه از یگانگی (unique) (و نه واحد one) کثرت حاصل آمده اند:

۱. اگر قراردادهای نظریه ی مجموعه را بپذیریم، دو نوع رابطه وجود دارد: یکی رابطه ی عضویت که به صورت $a \in A$ نمایش داده می شود و دیگری رابطه ی زیرمجموعه که به صورت $b \subseteq A$ نمایش داده می شود. یک مجموعه ی مانند b زیر مجموعه ی A است اگر و فقط اگر همه ی اعضای b ، عضو A نیز باشند.

۲. مجموعه ی تهی \emptyset ، مجموعه ای است که هیچ عضوی ندارد. از آنجا که مجموعه ی تهی هیچ عضوی ندارد، پس همه ی اعضای مجموعه ی تهی (یعنی صفر عضو) عضو هر مجموعه ای نیز هست. پس مجموعه ی تهی نه عضو هر مجموعه ولی زیر مجموعه ی هر مجموعه ی دیگری است یعنی:

به ازای هر مجموعه ای مانند A ، داریم:

$$\emptyset \subseteq A$$

۳. برای هر مجموعه ای مانند A ، مجموعه ای قابل تصور است که اعضایش تمام زیر مجموعه های A باشد. مثلاً برای مجموعه ی $A = \{1, 2, 3\}$ می توان مجموعه ای مانند زیر تصور کرد:

$$P(A) = \{1, 2, 3, \{1, 2\}, \{1, 3\}, \{2, 3\}, \{1, 2, 3\}, \emptyset\}$$

۴. از اینجا مشخص است که هر مجموعه ای زیر مجموعه ی خودش هم هست یعنی در ازای هر A داریم،

$$A \subseteq A$$

۵. اکنون بدیو که تفکر را عملیات شمارش می داند (!) و با استفاده از شمارش، کثرت متناقض به کثرت نامتناقض تبدیل می شود، دو نوع شمارش را از هم تفکیک می دهد. شمارش اعضای مجموعه و شمارش زیرمجموعه ها. اگر شمارش دوم را در نظر بگیریم می توانیم نشان دهیم که چگونه از یگانگی، کثرت به وجود می آید:

الف: مجموعه ی تهی، هیچ عضوی ندارد ولی براساس بند ۴، می توانیم بگوییم که تهی زیرمجموعه ی تهی است. یعنی

$$\emptyset \subseteq \emptyset$$

ب: پس

$$P(\emptyset) = \{\emptyset\}$$

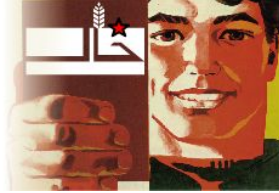
ج: مجموعه ی همه ی زیرمجموعه های تهی، مساوی خود مجموعه ی تهی نیست، بلکه مجموعه ای است که یک عضو دارد و آن عضو همان تهی است. حالا اگر این نوع شمارش مبتنی بر زیرمجموعه را ادامه دهیم خواهیم داشت:

$$P(P(\emptyset)) = \{\emptyset, \{\emptyset\}\}$$

$$P(P(P(\emptyset))) = \{\emptyset, \{\emptyset\}, \{\{\emptyset\}\}, \{\emptyset, \{\emptyset\}\}\}$$

.....

به این ترتیب، بدیو می خواهد نشان دهد که چگونه جهان بدون اینکه از واحدهای هستومند تشکیل شده باشد، کثرتی است مبتنی بر پوچی یعنی مجموعه ی تهی. بدین ترتیب، از یگانگی می تواند کثرت حاصل



(situation) و اگر زیرمجموعه‌ها را بشماریم، شرایط یا وضعیت موقعیت را نشان داده ایم. (state of) یا متا استراکچر (situation) ۳. حالت نرمال وقتی است که یک متکثر هم نمود داشته باشد (یعنی عضو یک مجموعه باشد) و هم بازنمود (و هم زیرمجموعه‌ی آن) ۴. حالت سینگلار یا یکتا وقتی است که یک متکثر که نمود داشته باشد اما بازنمایی نشود. یعنی عضو باشد اما زیرمجموعه‌ی آن نباشد. ۵. حالت ناهنجار *excrecence* وقتی است که چیزی بازنمود شود اما نمود نداشته باشد.

به نظر بدیو، طبیعت یا کثرت‌های طبیعی، نرمال هستند چرا که هم نمایش داده می‌شوند و هم بازنمود می‌شوند. اما پدیده‌ها یا کثرت‌های اجتماعی، سینگلار هستند، یعنی همیشه همه‌ی اعضای آن، به عنوان زیرمجموعه‌ی آن مجموعه شمارش نمی‌شوند. همیشه عده‌ای از این بازنمایی حذف می‌شوند. بنابراین به بیان ریاضیاتی (*matheme*) رخداد مجموعه‌ای از کثرت‌هاست که عضو یک موقعیت هست و ولی زیرمجموعه‌ی آن محسوب نمی‌شوند. بدیو برای توضیح این مسئله مثالی می‌زند که ریشه‌های برداشت آنارشیستی او از مارکسیسم را نشان می‌دهد. اعضای یک خانواده عضو کل جامعه هستند ولی اگر عضوی از آن خانواده خود را در شهرداری ثبت نکرده باشد، می‌توانیم بگوییم که آن عضو، زیرمجموعه محسوب نشده است یعنی اگرچه نمایش، ولی بازنمایش نشده است. به همین ترتیب، در فصل جداگانه‌ای توضیح می‌دهد که "ذات دولت متعهد به رسمیت شناختن افراد نیست... دولت صرفاً سلطه‌اش را مطابق قانون به کار می‌برد تا شکل یگانه‌ای اجزا یا زیرمجموعه‌های یک موقعیت بسازد (و نه از اعضا)" (Badiou, 105)

رخداد به نظر بدیو، آن موقعیت یگانه‌ای است که اعضای بازنمایی نشده را نمایش می‌دهد. تمامی این عبارت پردازی‌ها برای ترسیم جامعه به صورت آنتاگونیسمی از کسانی است که در قدرت سهیم هستند و جزئی از وضعیت موقعیت هستند و کسانی که از قدرت به دور افتاده و بازنمایی نمی‌شوند. اما این تصور کاملاً آنارشیستی و کودکانه است. در این تصور فانتزیک، جامعه به تباهی کشیده شده است چرا که عده‌ای قدرت را با استفاده از قانون در انحصار خود گرفته‌اند و اقلیت‌های مختلف را به رسمیت نمی‌شناسند. جامعه در شرایط قدرت و قانون توضیح داده می‌شود. در پس این فرمالیسم ظاهری از قانونی که قدرت را تنها در اختیار عده‌ای قرار داده است، روابط پیچیده و نظام مندی از مالکیت و روابط تولید وجود دارد. تمام این روابط پیچیده، با یک دوگانه‌ی انتزاعی نمایش/بازنمایش، عضو و جزء، و... پوشیده و لوث می‌شود. به خاطر همین است که آنارشیسم بدون برخورد عقلانی، قدرت را ذاتاً شر دانسته، ضد هر قانونی است و در پی شورش کور توده‌هاست یا مطابق ایده‌های بدیو، خواهان به حساب آمدن اقلیت‌های به حاشیه رانده شده است.

شود بدون اینکه نیازی به فرض یک واحد هستومند داشته باشیم. اما در همین جا نیز مشکلات اساسی برای پذیرش این هستی‌شناسی وجود دارد. اولاً، این هستی‌شناسی در واقع چیزی نیست جز نظریه‌ی مجموعه‌ها با برچسب هستی‌شناختی. بدیو باید توضیح دهد که این قراردادهای ریاضیاتی از کجا آمده‌اند و چرا طور دیگری نیستند؟ هیچ نوع پشتوانه‌ای از خود روابط جهان فیزیکی برای مطابقت با این نظریه وجود ندارد. برای مثال دکارت برای توضیح هستی‌شناسی خود از مکانیک نیوتونی بهره برد و یا ارسطو، تلاش کرده است که جهان فیزیکی را با متافیزیک خود توضیح می‌دهد و نه اینکه صرفاً یک سری احکام منطقی را به عنوان هستی‌شناسی اعلام کند. به همین ترتیب بدیو نیز حق ندارد فقط یک سری قراردادهای ریاضیاتی را به عنوان هستی‌شناسی به خورد مخاطب بدهد.

مشکل دوم دوگانه‌ی هستی / نمود است. فلسفه‌ی بدیو، از افلاطون جلوتر نرفته است چرا که وقتی از نمود صحبت می‌کنیم، در حیطه‌ی معرفت‌شناسی قدم نهاده ایم و نه هستی‌شناسی. برای ایده‌آلیست‌ها هستی چیزی است که خود را نمایش و بروز می‌دهد (presentation). آنها تصور می‌کردند که نحوه‌ی بازنمود، به خود هستی متعلق است و نه ذهنیت. بدیو از این فرض غلط ایده‌آلیستی فراتر نرفته است. او باید ثابت کند که این بازنمایی از خود روابط هستی‌برمی‌آید و نه از مکانیزم ذهنی ما. برای فرار از همین مشکلات است که بدیو کانت را کاملاً نادیده می‌گیرد. انسانها همواره تصورات ذهنی خود را با روابط واقعی جهان خارجی اشتباه گرفته‌اند، اما اکنون بهتر است این موضوع صرفاً فلسفی را به کنار بگذاریم و ببینیم که چگونه بدیو از هستی‌شناسی ریاضیاتی و نهیلیستی‌اش، می‌خواهد به سراغ شناخت پدیده‌های تاریخی و اجتماعی برود.

رخداد و بازنمایی

مستقیماً به سراغ بحث اصلی می‌رویم. بدیو برای توضیح نحوه‌ی بررسی پدیده‌های اجتماعی براساس هستی‌شناسی‌اش، گام‌ها زیر را طی می‌کند. (از بررسی دو بحث دیگر بدیو در کتاب "هستی و خداد" یعنی بی‌نهایت و مازاد *excess* به جهت طولانی شدن بحث چشم می‌پوشیم)

۱. از نظریه‌ی مجموعه‌ها می‌دانیم که اگر a عضو مجموعه‌ای مانند A باشد، آنگاه الزاماً a زیر مجموعه‌ی A نیز خواهد بود. اما برعکس آن الزاماً صادق نیست.

۲. بنا به تعریف بدیو، اگر چیزی جز عضو یک مجموعه باشد، توسط آن نمود یا نمایش داده می‌شود اما اگر زیرمجموعه‌ی آن باشد، توسط آن بازنمود می‌شود. اگر اعضا را بشماریم، موقعیت را نمایش داده ایم)



یک چپ متزلزل



مقاله ای درباره میراث برباد رفته چپ ایتالیا

پری اندرسون

ترجمه: سیف خدایاری

زمانی چپ ایتالیا بزرگترین و مؤثرترین جنبش مردمی برای تغییر اجتماعی در اروپای غربی بود. چپی که متشکل از دو حزب توده ای حزب کمونیست ایتالیا و حزب سوسیالیست ایتالیا بود که هر یک تاریخ و فرهنگ خودش را داشت و هر دو متعهد بودند که نه به دنبال رفرم بلکه دنبال غلبه بر سرمایه داری باشند و نیز ائتلافی از سوسیالیست ها و کمونیستهای پس از جنگ بودند، اما از رونق دهه ۱۹۵۰ جان در نبردند. در سال ۱۹۶۳، پیتر ونی برای نخستین بار سوسیالیست ها را به عنوان شریک دمکرات مسیحی ها به دولت برد، در مسیری که نهایتاً منجر شد بتینو کراسی کمونیسم ایتالیا را در نبردی بدون درگیری به رژیم دمکرات مسیحی ها واگذار کند. در آغاز، حزب کمونیست ایتالیا از لحاظ سازمانی و ایدئولوژیکی - با داشتن پایه توده ای وسیع تر - بزرگتر از حزب سوسیالیست و دموکرات مسیحی ها بود. حزب کمونیست در اواسط دهه ۱۹۵۰ دارای دو میلیون عضو بود که از دهقانان جنوب تاصنعتگران و معلمان مرکز و کارگران صنعتی شمال را در بر می گرفت. علاوه بر این حزب کمونیست دارای میراث روشنفکری غنی تری بود - در اثر تازه منتشر شده یادداشتهای زندان گرامشی که اهمیت آن بسیار به خوبی فراتر از حزب شناخته شده بود. حزب کمونیست در دوران

این نگرش هیچ نشانی از روش دیالکتیک و تجزیه و تحلیل مارکسیسم دربر ندارد. اشتباه فاجعه بار بدیو از همان گام اول آغاز می شود: قیاس جامعه به عنوان یک مجموعه ی ریاضیاتی قابل پذیرش نیست چرا که مجموعه ، فقط تکثری از اعضای خویش است اما روابط و قواعدی میان اعضای مجموعه تعریف نمی شود، در حالیکه پدیده های اجتماعی اگرچه کثرت هستند ، اما فقط یک مجموعه نیستند بلکه بین اعضای آن روابط و قواعد حکم فرماست. وظیفه ی فیلسوف ، شناخت این قواعد میان اعضا است. بنابراین اینکه ساختار اجتماعی را فقط کثرت و بازنمایی این کثرتها بدانیم مضحک است چرا که ساختار اجتماعی ، قواعد مشخصی میان اعضایش تعریف می کند. همچنین اعضای آن فقط عضو نیستند بلکه تاریخ و گذشته ای دارند. شناسایی هر موقعیت منوط است به شناخت گذشته و دینامیسم تاریخی آن موقعیت.

حتی اگر هستی شناسی بدیو را بپذیریم ، او باید توضیح دهد که به چه حقی از شناخت هستی به مطالعه ی جامعه پل زده است. آیا روش شناخت هستی با روش شناخت پدیده های اجتماعی یکسان است؟ بدیو اصلاً پاسخی به این سؤال نمی دهد و تفاوت بین طبیعت و جامعه را فقط تفاوت بین نرمالیده و سینگلاریته می داند. آیا تفاوت پدیده های طبیعی و تاریخی را فقط با تعریف در رابطه مجموعه ها می توان توضیح داد؟ این تقلیل گرایی آنچه را مضحک است که فقط می توان تصور کرد بدیو ، هستی شناسی اش را بیش از حد جدی گرفته است.

بهتر است از راه معوج بدیو بازگردیم تا دوباره به دو راهی میان هستی شناسی و منطق برسیم. آیا بهتر نیست هستی شناسی را به کنار بگذاریم و منطق و عقلانیت را در خدمت منافع انسانها به کار بگیریم . در این صورت ، هیچ نیازی نیست که استدلال و عقلانیت ادعای شناخت هستی و کیهان را داشته باشد ، ما بی شک به عقلانیت نیازی داریم ، یعنی به روش تجزیه و تحلیل و به اتکا به استدلال و خردورزی. این همان راهی است که فیلسوفان بورژوا مانند بدیو آنرا رها کرده اند و برعهده ی ایدئولوژیست های مارکسیسم است که تضاد دروغین میان عقل و منفعت (که فقط برای بورژوازی مطرح است) را برجسته و شناخت را به شناخت منفعت تبدیل کنند. در این راه باید استدلال کردن را بیاموزیم و از قیاس های کودکانه میان کیهان و جامعه ، ریاضیات و واقعیت و ... دست برداریم.

مرجع :

Being and event –alain badiou-translated by Oliver Feltham-continuum 2005



بودند که کشور فقط از طریق بیان ایده های نو برآوار واقعیات روی مسیر درست قرار می گیرد، ایده هایی که فقط می تواند از آن صنعتگران باشد. [از این منظر] فرهنگ بخش مجزایی از قدرت نبوده، بلکه برگ عبوری برای ورود به آن بود.

تا حد زیادی کمونیسم ایتالیایی وارث چنین وضعیت اندیشه ای است. طراوتی که کمونیسم ایتالیا به تواناییهای فکری این کشور بخشید برگرفته از گرامشی است هر چند بدان وفادار نمانده است. طبق این نسخه "هژمونی" مرتبه اعلاي فرهنگي و اخلاقي بود که می بایستی پیروزی خود را از طریق وفاق عام در جامعه مدنی به مثابه ستون اصلی زیست اجتماعی بدست آورد، که سرانجام می تواند بطور صلح طلبانه دولت را به مثابه نمود بیرونی تر و سطحی تری از زندگی جمعی تسخیر کند. از این منظر موقعیت رهبری کننده حزب که در حوزه روشنفکری بدست آورده بود نشان داد که در مسیر پیروزی نهایی سیاسی قرار گرفته است. این چیزی نبود که گرامشی بدان باور داشت. گرامشی که یک انقلابی دوران بین الملل سوم بود، هرگز بدان نیندیشیده بود که سرمایه می تواند بدون نیروهای مسلح در هم شکسته شود، هر چند [بزعم وی] کسب بالاترین میزان وفاق عام برای سرنگون کردن نظم موجود حیاتی می نمود. اما این موضوع به میزان زیادی به قامت قشر ایده آل گرای فرهنگ در آمد. علاوه بر این، حزب کمونیست ایتالیا از طریق نیمکره روشنفکری اش پایه های انسانی الیت سنتی را بازتولید نمود که از نظر آنها فلسفه، تاریخ و ادبیات پیوسته حوزه هایی برای انتخاب بوده اند. حلقه مفقوده حزب، تعالیم مدرن اقتصاد و جامعه شناسی بود و متدهایی که آنها در تلاش برای کسب آن بودند درست یا غلط از علوم طبیعی اتخاذ می شد. هر چند موقعیت آن بر بلندای یک هیرارشی فرهنگی میان تهی قوی به نظر می آمد، اما در پایین ضعیف تر بود و پیامدهای جدی ای بر سر راه داشت.

از وقتی که دو تغییر عمده برسر ایتالیای پس از جنگ آمد این حزب نسبتاً آمادگی آنها را نداشت و خصلت حزب کمونیست را تغییر داد: یکی از آنها عروج فرهنگ توده ای کاملاً بازاری بود که در تصور تولیداتی هم نمی گنجید چه رسد به گرامشی. حتی در اوج خوشبختی، محدودیتهای آشکاری از نظر فرهنگی در خصوص تأثیر حزب کمونیست و علی العموم چپ به چشم می خورد، چون کلیسا توانسته بود فضای بزرگی از باور و تصورات عامه مردم داشته باشد. زیر خاکستر دانشگاهها، ناشران، استودیوها و مطبوعات که تحرک حزب خیلی گسترده بود و بدور از پناهگاه نهادهای بورژوا لیبرال در مطبوعات، آتش رشد مجلات موافق یا نمایش های مناسب سلايق طبقه متوسط یا پایین جامعه یعنی رأی دهندگان به دمکرات مسیحی ها، همیشه در حال نشو و نما بود. حزب کمونیست ایتالیا از طریق نقطه قوت خود در فرهنگ نخبگان توانست دنیا را با تساهل و تسامح به مثابه جلوه هایی از میراث گذشته روحانیت که گرامشی قبلاً بر اهمیت آن انگشت گذاشته بود، نظاره کند. این فضا بوسیله حزب کمونیست مورد تهدید واقع نشد.

هجوم فرهنگ توده ای آمریکایی شده کاملاً سکولار یکی دیگر از قضایا

عروج خود توانست بیش از هر نیروی دیگری در ایتالیا، گستره چشمگیری از توان اجتماعی و اخلاقی داشت که مرکب از ریشه های مردمی عمیق تر و نیز نمودهای روشنفکری گسترده تری بود.

حزب کمونیست که به خاطر جنگ سرد به مدت ۴۰ سال به اپوزیسیون ملی محدود شده بود، خودش را در سنگر دستگاههای اداری محلی و بعداً منطقه ای و نیز در کمیسیون های پارلمانی که از طریق آنها باید قوانین دولت ایتالیا رد می شد، حفظ کرد و خودش را در بسیاری از سطوح در هم تنیده با قوانین حاکم نمود اما استراتژی اصولی آن کمابیش پابرجا ماند. بعد از ۱۹۴۸، غنائم لیبراسیون (آزادی ایتالیا) تقسیم شد: قدرت به دمکرات مسیحی ها و فرهنگ به حزب کمونیست واگذار شد. دمکرات مسیحی ها اهرم های قدرت را کنترل کردند و کمونیسم استعدادهای جامعه مدنی را به سوی خود جلب نمود. توانایی حزب کمونیست در قطب بندی نمودن زیست روشنفکری ایتالیایی حول خود نه فقط دایره وسیعی از محققان، نویسندگان، اندیشمندان و هنرمندان را در بر می گرفت بلکه اقلیم عمومی افکار مترقی را شامل می شد که در سرتاسر اروپا بی نظیر بود. این را تا حدودی باید مدیون جامعه شناسی رهبری حزب بود که برعکس احزاب کمونیست فرانسه، آلمان، انگلستان و اسپانیا به درجه زیادی تحصیل کرده بودند و بخشی هم باید مدیون برخورد انعطاف پذیر و نسبتاً تساهل آمیز "نبرد ایده ها" دانست که از این نظر سلطه آن بر کمونیسم ایتالیایی واقعاً منحصر بفرد بود. اما این ویژگی هزینه دوچندانی بر حزب تحمیل کرد که در نتیجه آن، حزب بی نهایت عقیم ماند.

برای درک میزان تأثیر حزب کمونیست ایتالیا بر دنیای اندیشه و هنر باید تا حدی به میراث نهادینه شدن و باز تولید جریان غالب در فرهنگ ایتالیایی در طول زمان توجه کرد. این هم ایده آلیسم موجود در فلسفه بندتو کروچه است که اگر چه جلوه ویژه ای نداشته اما بسیار قوی ظاهر شده است - چهره ای که سالها موقعیت گوتته مانندی در زیست روشنفکری این کشور داشته است. سیستم تاریخی کروچه بود، اعتبار آن با توجهی که گرامشی در زندان بدان بخشیده بود مسجل شد، که به مثابه جسم اثیری تا حد زیادی بر فرهنگ ایتالیای پس از جنگ احاطه یافت که در آن دوران حزب کمونیست ایتالیا مستقیماً یا بطور غیر مستقیم بر آن لم داده بود. اما در پشت آن [میراث]، در سیاست سنتهای بسیار قدیمی تری خوابیده که با فضیلت قلمرو ایده ها همخوانی می کرد و به صورت اراده یا آگاهی ظاهر می شد. در حدفاصل سقوط امپراطوری رم و تکامل ریزورجیمنتو (دوره ای در قرن نوزدهم که به دوره یکی شدن ایتالیا یا اتحاد ایتالیای امروزی معروف است. م) ایتالیا هیچگاه دارای دولت متحد یا اریستوکراسی نبوده است و بیشتر اوقات محمل صف آرای قدرتهای خارجی متخاصم بوده است. در نتیجه برای اعصار طولانی دربین الیت تحصیل کرده حس عظیمی از شکاف بین افتخارات گذشته و ادبار کنونی وجود داشته است. از زمان دانتی ببعده، سنتی از روشنفکری رشد کرده که با اشتیاق قوی خواهان بهبود و انتقال فرهنگ متعالی کلاسیک ایتالیا بوده اند و بدرجه ای متقاعد شده



آلبومهای عکسی منتشر کرد ساخت که خودش را در زمانیکه خودش ویراستار روزنامه بود، در حال توزیع روزنامه اونیتا نشان می داد.

اگر ایده آل گرایی حزب کمونیست ایتالیا او را در چنگ یازیدن به محرکهای مادی بازار و رسانه ها که رفاه را در ایتالیا منتشر می کردند ناتوان ساخته بود، همان فقدان شاخک های اقتصادی و جامعه شناختی او را از هر تغییر کمتر فریبنده در محل کار باز داشته بود. بطور واقعی تا شروع دهه شصت توجه کمتری به این امور می شد تا باج دهی به رادیکالهای جوان که در حال تولید پدیده خاص ایتالیایی اپرایسمو- یکی از عجیب ترین تجربه های روشنفکری چپ اروپا در آن زمان بودند. بر عکس حزب کمونیست، حزب سوسیالیست ایتالیا حداقل دارای یک چهره مهم یعنی رودلفو موراندی بود که مارکسیسم وی مربوط به قشری کمتر ایده الیست بود و بر پایه های صنعت ایتالیا تمرکز کرده بود و در این زمینه تحقیق مشهوری هم انجام داده بود. در نسل بعدی رانیرو پانزیری توانست جانشین با استعدادی برای موراندی باشد، پانزیری یک عضو میلیتانت حزب سوسیالیست بود که به تورین نقل مکان کرده و به تحقیق درباره شرایط کارگران کارخانجات فیات پرداخته بود و مجموعه ای از روشنفکران جوانتر را دور خود گرد آورده بود. (آنتونیو نگری یکی از آنها بود) دهه هفتاد اپرایسمو به نیروی ملونی تبدیل شد که موفقیت خود را در چند نشریه اصلی ولو کوتاه مدت مانند کوادرنی روسی؛ کلاسه اوپرایا، گاتو سلواجو، کونتروپیانو و از طریق تحقیق درباره تغییرات کار و صنایع مادر در ایتالیای معاصر پیگیری کرد. در عوض حزب کمونیست چیزی برای عرضه نداشت و توجه اندکی به غلیان مبارزاتی نمود هر چند در این عرصه یکی از چشمگیرترین تئوریسین های جدید یکی از جوانان گروه خود در روم یعنی ماریو ترونٹی بود. این عرصه قلمروی بود که فرهنگ آن با حزب کمونیست بیگانه بود. در واقع باد خصومت اعلام شده با گرامشی به قیمت گرایش به عرفان و پوپولیسم منجر شد.

تأثیرات اپرایسمو را نه در اندیشه ها و ایده های متفکران بل در ارتباط آنها با عروج ناگهانی طبقه کارگر فهمید: طغیان مهاجران جدید از جنوب علیه دستمزدهای پایین و شرایط سرکوب در کارخانجات شمال. اینجا لازم نیست از اتحادیه های کارگری تحت رهبری کمونیست ها حرفی بزنم که با حرکات خودبخودی میلیتانتی یا اشکال غیرمنتظره مبارزه، خودش را بی ربط کرده بود. تلاطمات اینچنینی به اپرایسمو قدرت رهبری روشنفکری بخشیده بود. اما اپرایسمو در اندیشه اصلی خود زمینگیر شد که منجر به رمانتیک نمودن انقلاب پرولتری به مثابه یک گدازه کمابیش همیشگی که از بستر کارخانه بر می خیزد، شد. در اواسط دهه هفتاد با وقوف به اینکه صنعت ایتالیا دیگر بار در حال تغییر است و پدیده میلیتانتی در حال کاهش است، نگری و دیگران به قالب " کار اجتماعی " روی آوردند که مجازاً بدین معنی بود که هر کارگری اعم از شاغل و بیکار و هر جا در سیستم سرمایه داری حاملان انقلاب مداوم هستند. برآیند چنین تفکری نشانه هایی از نومیدی و سیاست های بدبینانه آخر الزمانی در پایان دهه هفتاد به مرگ این شاخه از اپرایسمو

است. دستگاه حزب و حلقه های روشنفکری که حول آن شکل گرفته بود به علت نا آمدگی به حاشیه رانده شدند. هر چند دخالت انتقادی در ایتالیا غایب نبود - امبرتو اکو یکی از پیشکسوتان این حوزه است - اما حزب کمونیست نتوانست بدان متصل شود. هیچ دیالکتیک خلاقانه ای که بتواند با انتقال رابطه بین بالا و پایین در مقابل بادهای جدید مقاومت کند، به مادیت در نیامد. مورد سینما که بیش از هر چیزی در ایتالیای پس از جنگ تعالی یافته است را می توان به عنوان نمونه بررسی کرد. از جانب نسل کارگردانان بزرگ -



روسلینی، ویسکانتی، آنتونیوینی، که کارشان را در دهه چهل یا اوائل دهه پنجاه شروع کرده بودند و کسانی که آخرین مجموعه از آثار مهم آنها در دهه شصت ساخته بودند هیچ عامل تقویت کننده ای وجود نداشت. فقدان این مسأله بعدها در هر تقاطع مرگبار از هنر آوانگارد و اشکال متداول در مقایسه با گذار در فرانسه یا فاسبیندر در آلمان به چشم می خورد. بعدها تنها مختصر جوشانده ای از ناتی مورتی آماده شد. نتیجه آن شکاف بسیار بزرگی بین تحصیلکردگان و ادراک عامه مردم بود که کشور را کمابیش در مقابل فرهنگ ضدانقلابی امپراطوری رسانه ای برلوسکونی بی دفاع رها کرد. چیزی که تصورات عامه مردم را با موج فزاینده فانتزیهای ابلهانه اشباع ساخته است - چیزهایی که آنقدر بی مایه هستند که هر اسمی از سرشان زیادی است. حزب کمونیست به مدت یک دهه بدون اینکه بتواند با آن مواجه شود یا آن را تغییر دهد در جستجوی راهی برای مقاومت کردن در برابر آن بود. آخرین لیدر واقعی حزب، انریکو برلینگور با تلخی تحقیر آمیز در دیدگاه افراطی و کودکانه در رابطه با دنیای نو مصرف گرایی مادی و فرهنگی، چهره ای شاخص گشت. بعد از وی گامی کوتاه از امتناع سرسختانه به تسلیم فوران زده برداشته شد - والتر ولترونی آمده بود که تصویری بشاش ارائه دهد؛



آزیون، سوسیالیستها، کمونیستها و دمکرات مسیحی ها با میراثی از فاشیسم و نظام سلطنتی ای که با فاشیسم همراهی کرده بود، مواجه گشت. دمکرات مسیحی ها با اطلاع از اینکه آرای احتمالی شان متعلق به افراد وفادار به سلطنت است و با تشخیص اینکه هواداران طبیعی در دستگاه دولت ابزارهای روتین فاشیسم در اختیار دارند، از هر چیزی که با نازیسم زدایی آلمان قابل مقایسه باشد طفره رفت. اما آنها در کابینه اقلیت بودند و چپ های سکولار اکثریت کرسی ها را از آن خود داشتند.

در این موقعیت بحرانی حزب کمونیست به جای قرار دادن دموکرات مسیحی ها در وضعیت تدافعی از طریق فشار برای پالایش یک دولت سازش ناپذیر و تصفیه کلیه مقامات اداری همکار با فاشیسم در دستگاه اداری، قضایی، ارتش و پلیس، آنها را به رأس دولت برد و جبهه انگشتش را برای انحلال سیستم سنتی حاکمیت موسولینی بالا برد. بنابراین تولیاتی بسیار دورتر از به انزوا بردن دموکرات مسیحی ها، به مانور گماشتن رهبر دموکرات مسیحی ها - دِ گاسپری - به رئیس دولت رفت و سپس برای برانگیختن خشم سوسیالیست ها به دموکرات مسیحی ها در تصدیق قرارداد لاتران که موسولینی دزدکی با واتیکان منعقد کرده بود، ملحق شد. امرای ارتش، قضات و افسران پلیس که در خدمت دوچه (موسولینی) بودند دست نخورده باقی ماندند تا جاییکه در سال ۱۹۶۰ شصت و دو نفر از کل ۶۴ نفر امیر ارتش و نیز کل یکصد و سی و پنج نفر افسران پلیس از سوگلی های فاشیسم بودند و تا جاییکه قضات و افسران در دادگاههای دست نخورده در هیأت شکنجه گران تبرئه شدند و پارتیزان هایی که با آنها جنگیده بودند مورد اتهام قرار گرفتند. در یک روند قهرایی جنگجویان جمهوری فاشیستی سالو به عنوان شورشیان قانونی اعلام شدند و در عوض نیروهای مقاومت غیر قانونی، نیروهای مقاومت هنوز هم در معرض محاکمه شدن به خاطر اعدامهای قبل از ۱۹۴۳ بودند در حالیکه جنگجویان فاشیست از جنایات بعد از ۱۹۴۵ تبرئه شدند. این وقاحت ها پیامدهای مستقیم کارهای حزب کمونیست بودند. خود تولیاتی بود که در مقاوم وزارت دادگستری در ژوئن ۱۹۴۶ قانون عفو را اعلام کرد که به فاشیست ها امکان این کار را داد. حزب کمونیست یکسال بعد پاداش کارش را با اردنگی خوردن از دولت جناب دِ گاسپری خورد که دیگر نیازی به آنها نداشت.

منتهی شد. البته حزب کمونیست بعد از دست دادن جهش های دهه شصت از آن درسی نگرفت و راه بهتری به جز جامعه شناسی صنعتی به ارمان نیاورد. به این ترتیب وقتیکه در دهه هشتاد با رونق صنایع کوچک و اقتصاد سیاه اقتصاد ایتالیا بیشتر در مغاک فرو رفت و تغییرات به دنبال داشت، چیزیکه در آن دوران از آن با "معجزه دوم ایتالیا" یاد می شد، حزب دوباره آمادگی نداشت و این بار اهمیت حزب به عنوان نماینده سیاسی کارگر در مقیاس اجتماعی ثابت شد. بیست سال بعد با پیروزی فورترزا ایتالیا، شکست حزب کمونیست در عکس العمل به موقع در مداخله فرهنگ توده ای غم انگیز بود و به همین ترتیب پیروزیهای لیگ شمال، ناتوانی حزب کمونیست را در پاسخ به موقع به خرد کردن کار پست مدرن آشکار نمود.

اینها کمبودهای یک منتالیته با منابع عمیق تر بود تا مارکسیسم حزب - حس طبقاتی ارزشهای روشنفکری با همه محدودیات که اگر کمتر جای افتخار باشد قابل ستایش هست. البته یکی دیگر از جنبه های بسیار مخرب همان ایده آلیسم که خاص کمونیسم ایتالیایی بود و بدان سبب مسئولیت آگاهانه سیاسی را ایجاد می کرد، وجود دارد و این عکس العمل استراتژیکی بود که هیچگاه بطور واقعی از دوره لیبراسیون به این طرف تغییر نکرده است و پس لرزه های آن تا امروز هم ادامه دارد. در بهار ۱۹۴۴ وقتیکه تولیاتی از مسکو به سالرنو برگشت، او برای حزبش روشن ساخت که بر اساس دفع پیمان ورماخت هیچ تلاشی برای ایجاد یک انقلاب سوسیالیستی در ایتالیا نخواهد شد و این تقریباً قابل پیش بینی بود. مقاومت در شمال که حزب کمونیست در آن نقش کلیدی داشت می توانست مکملی و نه بدیلی برای نیوهای آنکلو امریکایی در جنوب به عنوان نیروی اصلی در بیرون راندن آلمانی ها از کشور باشد و این فرماندهی عالیرتبه نیروهای ائتلاف بود که بعد از انعقاد قرارداد صلح فراخوان آتش بس داد. بعد از بیست سال سرکوب و تبعید امر حزب کمونیست ساختن یک حزب توده ای و ایفای یک نقش محوری در شورایی انتخابی برای بنای ایتالیا بر پایه های دموکراتیک بود.

این خوانشی واقع بینانه بر توازن نیروها در شبه جزیره ایتالیا و تصمیم لندن و واشنگتن برای خودداری از هر تهاجمی بر سرمایه داری در پگاه هزیمت آلمان بود. آشوب پس از جنگی در برنامه نبود. البته تولیاتی بسیار از این فراتر رفت. در ایتالیا رژیم سلطنتی که در پیدایش فاشیسم نقش داشت و بعد براهتی با فاشیسم کنار آمده بود در تابستان ۱۹۴۳ موسولینی را برکنار کرد و هراسان از این بود که خود دستگاه سلطنت نیز با فرود نیروهای ائتلاف در سیسیل سقوط کند. بعد از نبردی مختصر پادشاه با بادولویو، فاتح اتیوپی، به جنوب فرار کرد - جاییکه نیروهای ائتلاف او را در رأس یک دستگاه اداری محلی ثابت قرار دادند درست در زمانیکه آلمانی ها در شمال موسولینی را صدر یک رژیم عروسکی در سالو گذاشته بودند. با پایان جنگ با ایتالیا همان برخوردی نشد که با آلمان به مثابه قدرتی شکست خورده رفته بود اما به عنوان یک نیروی "هم تخاصم" مؤمن نگریسته شد. با خروج نیروهای ائتلاف یک دولت ائتلافی متشکل از حزب لیبرال چپ پارتیتو و